

پانوی نو دونه

و نوان

فهرست

عزیز الله ایما



بانوی نودونهم

بانوی نودونهم

بانوی نودونهم

بانوی نودونهم

رمان

نوشته عزیزالله ایما

نام کتاب: بانوی نودونهم

چاپ نخست: انجمن قلم افغانستان، کابل - 1390 خورشیدی

چاپ دوم: نشر فاخته، سویدن - 1391 خورشیدی

ISBN: 9789187975080

بانوی نودونهم

رمان تاریخی نیست.

برگ برگ

رنگ رنگ

تکه تکه ام

پاره هایم را

گاه بی آن که به چشم آیند

تو می خوانی ... باز

فقط تو!

عزیز الله ایما

یک

مشت می‌زند بر زمین.

بعد نگاهی به آسمان و:

«آه!»

می‌ریزد، می‌ریزد، می‌ریزد ... قطره قطره اشک.
به ابرها و کرانه‌های ابری خیره خیره چشم می‌دوزد.

نو

چراغ‌ها خاموش می‌شوند.

در تاریکی گویی همه چیز می‌ایستند.

خواب.

خاموشی.

تاریکی لایتناهی.

حس می‌کند کسی بیدار است.

می‌پرسد:

«کیست؟»

کسی بیدار نیست.

سه

می ایستد.

نگاهش به چهارمغز کهنسال، بی آن که در ختی در برابرش به چشم آید.
لبخندی بر لبانش می شگفت، گویی باکسی که کسی نمی تواند او را ببیند
گپ می زند.

زنی که سرخی و سپیده لب و رخسارش به او سیمای ویژه‌یی داده است،
پیشاپیش دو تنی که جامه نیمه زنانه به تن دارند، می خرامد.
جلای جامه زن در آبک ایستاده کنارش می درخشد.

چهار

روزی که امیر با شمشیر برهنه آویخته از برش، زیر درخت کهنسال دهکده نشسته بود، بازی می‌کرد. چه کسی می‌داند که اگر دهکده بر سر راه شکارگاه امیر نمی‌بود، سرنوشت دخترک هم راه دیگری می‌رفت؟

سه خواهر داشت و دو برادر. سیزده سال از عمرش می‌گذشت که امیر به قصد شکار دامنه‌یی را در چشم انداز جنگل و جزیره کوچکی که رودخانه را دو شاخه می‌کرد، برمی‌گزیند. خواهرانش با دیدن سپاهیان امیر فرار می‌کنند، آن‌گاهی که مردان دهکده سر راه امیر صف‌کشیده اند.

هنوز امیر زیر درخت چهارمغز ننشسته که صدای «نیافتین ... نیافتین!» و «مه بردم ... مه بردم!» در هوا می‌پیچد. امیر می‌نشیند. دخترک مستی‌کنان و رقصان آوازهایش را تکرار می‌کند. امیر دستش را بلند می‌کند. سپاهیان جابه‌جا می‌ایستند. دخترک هم می‌ایستد. جامه نماکش به تنش چسبیده، چنان خاموش و مات زل زده که انگار مجسمه برهنه‌یی.

قامت و اندامش بزرگتر از سن و سالش می‌نماید. خیره، خاموش و شگفتی‌زده. پنداری از خوابی بیدار شده باشد.
امیر گودی زیر سنگِ بزرگی را که دخترک از آن‌جا برون می‌شود، تماشا می‌کند. سوراخی در تقاطعِ دو سنگِ بزرگِ کنار رودخانه – جایی که دخترک خود را از چشمِ خواهرانش پنهان می‌کند.
بازی می‌کردند، بازی چشم‌پتکان.

سر صندوقی را باز می‌کنند و شالِ سرخی را به دست امیر می‌دهند.
امیر شال را با دستان خود به دور دخترک می‌پیچد. دخترک می‌لرزد. از سردی جامهٔ نمناکش یا از گرمی نگاهِ امیر؟

بیج

خواجه جوانی در باغ حرمسرا چند گام دور از بانو می ایستد. بانو نگاهی گذرا - چون به شم و شمایل دیگر خواجهگان - می کند. در نظرش همه همسان می نمایند. بعد دقت می کند، می بیند که او را چندبار دیگر هم دیده است. چیزی در نگاه خواجه جوان او را به گفتن چیزهایی هم وادشته است. به فکر چیزهایی که به او گفته فرومی رود. نگاهی به خواجه می کند. باز هم در نگاهش همان کششی را می بیند که آدم را ناگزیر به اعتمادی می کند که نمی تواند نکند. خواجه را نزدیکتر فرامی خواند. گویی ترسی خواجه را از نزدیکی بیش تر فرامی گیرد، نیم گامی بیش پیش نمی گذارد.

بانو به یاد می آورد که از خواجه چیزی پرسیده بود و خواجه پس از درنگ و سکوتی گفته بود: «دریک شب پرستاره ...»
بانو نگاهی به چهارسویش می اندازد. صدای پرنده گانی در آرامش باغ به گوش می آید.

بانو رو به خواجه همان پرسشی را که کرده بود، باز به زبان می‌آورد. خواجه به زمین چشم می‌دوزد، چنان‌که گویی واژه‌های نوشته‌شده‌یی را در خاک می‌خواند. بعد به آرامی لب به گفتن می‌گشاید و می‌گوید:

«در یک شب پر ستاره ما به دنبال دزدانی بودیم که دهکده را تاراج کرده بودند. فقط هفت تن دیگر جرأت کردند که با من بیایند. تعجب‌آور این که ما دزدان چراغ به دستی را دنبال می‌کردیم. همچنان می‌دیدیم که خود را در حصارِ چراغ‌به‌دستانی یافتیم...»

چیزی میان شرم و ترس خواجه را از نگاه بانو به گوشه درختی می‌کشاند. بانو گوش به آواز، چشم از خواجه می‌گیرد و به افق مشرق دیده می‌دوزد.

خواجه حس می‌کند، آنچه را که تا حال به کسی نگفته‌است و به ساده‌گی پیش از گرفتن تصمیم از دهنش در برابر بانو برون‌شده، رابطه‌یی با آن نگاه نخستین بانو دارد. بانو هم که کمتر با خواجه‌گان سر سخن می‌گشاید، انگار حس پیوندی - در همان دیدار نخست که با لبخند زیبایی همراه بود - کرده‌باشد.

کسی در دوروبر به چشم نمی‌خورد. صدای پای سپاه‌یانی که در جایی سرگرم آموزش درست گام‌زدن اند، به گوش می‌آید.

«... هیچ یک ما سرنوشت دیگری را ندانست. دو سال از روزی می‌گذرد که من جامه خواجه‌یی از خواجه‌گان حرمسرای امیر را به تن کرده‌ام...»

خواجه به چپ و راستش نگاهی می‌کند. بانو هم سوی نگاه را دنبال می‌کند.

«شب آمدن به حرمسرا...»

بانو با حرکت دستش به گونه‌یی می‌نمایاند که منظور شب آمدن من است یا؟

... -

«علی‌خانم روبه من گفت: بانوی نودونهم!

سخن علی‌خانم بیشتر برایم روشن شده‌بود. او چیزی به کارم افزوده‌بود. یعنی از پس فراغتِ نگهبانی بیرون در، خدمت و نگهبانی بانوی نودونهم...»

خواجه نمی‌گوید، آن شب از نگاهی که پس از لبخندی به زمین می‌افتد با آن زلفان افتاده به شانه، لرزشی بر اندامش حس می‌کند. این را همان شب آمدن بانو در تنهایی با خود می‌گوید.

اما شب آمدن بانو شبی نیست که با خواجه روبه‌رو شده‌باشد، روزها گذشته‌اند، روزهایی که نمی‌توانست بنالد، روزهایی که حس می‌کرد پشت دیوارهای زندانی نفسش بند خواهدشد.

بانو لبخندی را به یاد می‌آورد که در نخستین دیدار، ناخودآگاه لبانش را باز می‌کند و می‌بیند که حال خواجه ایستاده در برابرش دگرگون می‌شود. خواجه را پس از آن لبخند همان شرمی فرامی‌گیرد که بار نخست در تنهایی گرفته‌بود. به سراپای خودش چنان نگاهی می‌کند که انگار همه

جهانیان به جامه‌ش می‌خندند و صدای خنده‌های بی‌شماری سرش را گیج می‌کند.

در خاموشی باغ صدایی می‌شنود. می‌رود به سوی صدا.

خواجه شبی را به یاد می‌آورد که بانو را به خوابگاه امیر می‌برند. شب بی‌قراری، بی‌خوابی و انتظار گنگی که آرامش را از خواجه می‌گیرد. خواجه که ناگزیر است تمام شب را پشت دیوارهای خاموش و تاریکِ حرمسرا صبح‌کند، به بنیاد و بی‌بنیادی پریشانی‌هاش پی‌نمی‌برد.

«بانو را به اتاق بازگردان!»

صدا از جا تکانش می‌دهد. پس ازین صداست که چهره خاموش و آرامی را می‌بیند که اندویش هم‌زمان با تماشای زوده می‌شود، سیمایش آهسته و با تمکین باز می‌شود و می‌شگفت.

«سه بار امیر به اتاق بانوی نودونهم می‌آید و دوبار بانو را به خوابگاه

امیر می‌برند...»

این سخن که حکایتگر میلِ بیشتر امیر به بانوی نودونهم است، چون سنگی که در آب بیفتد در زلالِ ذهنِ خواجه حلقه‌حلقه گسترش می‌یابد. خواجه فقط صدا را می‌شنود. صدا با صدای گام‌های علیاخانم می‌آمیزد.

چشمِ خواجه که انگار مخاطبِ صدا را می‌جوید، به آخرین چراغ خاموش نشده می‌افتد. چراغ‌ها خاموش می‌شوند و خواجه با چراغ نیمه‌روشنی تا دمیدن خورشید پلک می‌باید بزند.

نیمه شب است. صدایی می‌شنود، مثلی فریادی از دور. از در دهلیز حرم به در بانوی نودونهم نزدیک می‌شود. آواز ناله‌یی. از دل‌تنگی به در بانو می‌زند. ترسی را که هنگام درزدن حس نمی‌کند، به سراغش می‌آید. جوابی نمی‌شنود.

چیزی مثلی فریاد پریدن از خوابی ترسناک به گوشش می‌رسد.

«باز هم چشم پتکان می‌کنم، با خواهرانم ... نه سپاهیان امیر، که آب رودخانه – بلند می‌شود و – مرا با خود می‌برد.

مادرم می‌گوید: آن ستاره‌گک کوچک ستاره توست.

همان شبی را به یاد می‌آورم که مادرم ستاره‌یی را نشانم می‌دهد ...

ناگهان ستاره از چشم همه ناپدید می‌شود. خواهرانم می‌خندند و مادرم سرم را روی زانو می‌کشد و می‌گیرد.

چشم که می‌کشایم حس می‌کنم مادرم به صدای بلند «افسانه» می‌گوید و باز می‌گیرد.

پس از آخرین شب یادهایم نامی را که فراموش کرده‌بودم به یاد

می‌آورم.»

سرش را از پنجره برون می‌کند و به جستجوی ستاره‌یی، آسمانی را که به صافی آسمان یادهایش می‌درخشد، می‌پالد. نمی‌یابد. تصور می‌کند ستاره‌ها را هم گاه دستانی از آسمان می‌ربایند.

«سیمای خواهرانم یک یک از نظرم می‌گذرند. برادرانم نمی‌خندند. انگار مادرم هنوز هم زانوی راستش را به یاد خواب‌های کودکانم می‌جنباند: در هر حالی که سرت را روی زانوی راستم بگذاری خوابت می‌برد.»

می‌خندد. به صدایی که سال‌ها نخندیده.
گویی در هوای لذت شیرینی کلام مادر سرش را روی زانویی می‌گذارد.
سر به بستر می‌ماند و دوباره خوابش می‌برد.

شش

سحرگاهی که خواجه بار دیگر به در می‌زند، روزها و ماه‌های زیادی از آن خوابِ ترسناک می‌گذرند. بانو با شکمی برآمده، سراسیمه در را می‌گشاید. صدایی از راهرو می‌آید.

دری دوباره بسته می‌شود. علیاخانم با نگاهی که گویی چیزی در چشمان خواجه می‌جوید، او را به رفتن برونِ دالانِ حرمسرا اشاره می‌کند.

بوی گلِ نارنج همه جا را گرفته، صدایی از راهرو باغ بلند می‌شود:
امیرالمؤمنین چراغِ ملت و دین ...
خواجه به پا برمی‌خیزد. همه به پا برخاسته‌اند.
آرامش، ایستایی، سکوت.

حس می‌کنی که برگ‌های درختانِ باغ حرمسرا هم نمی‌جنبند. صدای پای اسپ‌ها و صدای چرخ‌ها روی زمینِ راهرو باغ حرمسرا، صف و قیدِ خواجه‌گان را راست‌تر می‌کند. صدایی در هوا می‌پیچد: بانو را بیاورید!

کدام بانو؟

کسی نمی‌داند.

کسی را هم یارای پرسیدن نیست.

خواجۀ جوان که چیزی او را به سوی اتاق بانوی نودونهم می‌کشد، دم در بانو می‌ایستد.

صدای پای علیاخانم که از دیررسیدن، شتابان بلنداست، با صدای خودش می‌آمیزد: آفرین!

خواجۀ جوان که گویی کار بزرگی را که خود نمی‌داند چی، انجام داده‌باشد، می‌ایستد. علیاخانم او را فرمان رفتن به اتاق بانو می‌دهد. خواجه بی‌درنگ در می‌گشاید و بانو را می‌بیند که از درد به خود می‌پیچد. دست خواجه ناخودآگاه دست بانو را لمس می‌کند و سراپای خواجه را لرزیمی فرامی‌گیرد. بانو با دو دست دست خواجه را می‌گیرد و نگاهی به سیمای خواجه می‌افکند، انگار می‌دانسته که دست دست اوست.

علیاخانم خواجه‌گان دیگر را که تخت کوچکی همراه دارند، به اتاق می‌آورد.

بانو را می‌پرند.

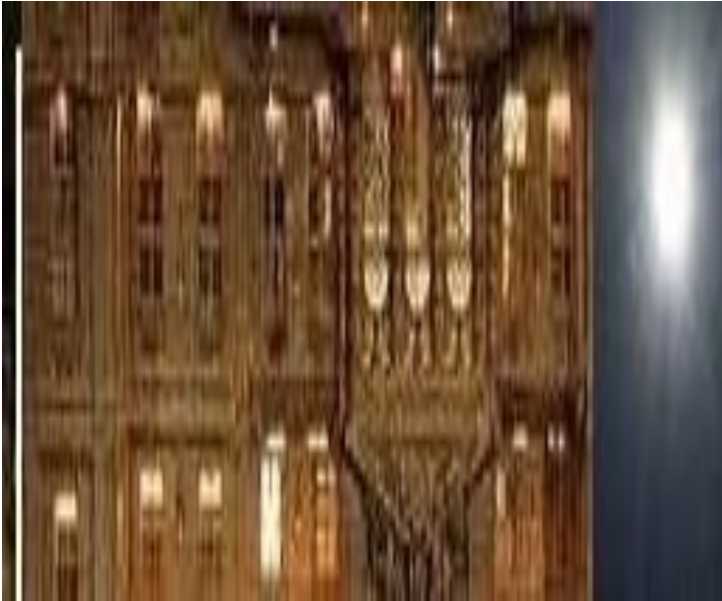
خواجه چنان پریشان به هرسو نگاه می‌کند که انگار هوش از سرش پریده باشد. بعد می‌آید به حرمسرا. به در و پنجره و دیوار چشمی‌دوزد. آه عمیقی می‌کشد.

روزهای نبودن بانو، خواجه را چرت‌هایی فرامی‌گیرد، گاه هولناک و بدل‌شونده به واقعیت‌دور و برش.

شبی در بیداری می‌انگارد که می‌سوزد. فریادمی‌زند و دست و پا، تا شعله‌های دور و برش را خاموش کند. خواجه دیگری می‌آید. دستش را به پیشانی خواجه می‌گذارد. دعایی می‌خواند و می‌گوید: اجنه است. خواجه چراغ دهلیر را چون آخرین شعله آتش می‌بیند و بعد متوجه می‌شود که آتشی به چشم نمی‌آید و یا هم فرونشسته است، اما حس می‌کند که تنش هنوز هم سوزشی دارد دردناک.

روزها می‌گذرند و راز غیبت بانو ذهن خواجه را رها نمی‌کند. شامگاهی که با علیاخانم چشم به اتاق خالی بانو می‌دوزد، تصور مرگ بانو پاهایش را برای لحظه‌یی از رفتن می‌ماند. علیاخانم وقتی پشت سرش را نگاه می‌کند، خواجه را نشسته بر زمین می‌بیند. درنگی می‌کند و باز بی‌اعتنا به خواجه راهش را ادامه می‌دهد. خواجه وقتی به پا می‌خیزد که آن پندار سرش را رها می‌کند. خواجه به در، دیوار و پنجره بانو چنان چشم می‌دوزد که گویی دیوار دردی دارد، پنجره نفس‌هایی و دروازه تبی که همه‌تن حس می‌کنندشان.

شبی ماه روشن می‌شود. خواجه چشمش به اتاق روشنی می‌افتد. گویی بی‌خیال از کسی که در چهارسویش نیست، می‌پرسد: «بانو؟»



شب‌های ماه تابان، شب‌های دل‌تنگی علیاخانم است. بانو تصور نمی‌کند که مخاطب قصه‌های علیاخانم تنها اوست.

«مادرم در همین شب‌ها برایم قصه می‌گفت. در یکی از همین شب‌ها پدرم را از دست دادم. شبی ماهتابی بود که پایم به دارالاماره و بعد به حرمسرا کشیده شد...»

پدر علیاخانم از بلورستانی‌هایی‌ست که در جنگ با لشکر امیر کشته می‌شود و آخرین نفس‌هایش را در محاصره سپاهیان امیر ماضی به

افتخار و آرامشی که هنوز آیینش را حفظ کرده، به نام بت بزرگ چوبی – که بعد ها توسط سپاهیان به آتش کشیده می‌شود – می‌کشد.

سیمای مادرش را با آن چشمان سبز زیبا و قامت بلند و استوار به یاد می‌آورد. مادرش آن شب به سوی حلقه محاصره سپاهیان امیر برای نجات شوهرش فریاد زنان می‌دود.

مادر علیاخانم توسط افسری به کاخ آورده می‌شود که دو سال بعد، آن افسر به گمان عشق به بانوی امیر با خنجر کشته می‌شود:

«مادرم ششمین زن امیر ماضی بود. شبی خواب است که بانوی اول – مادر ولیعهد – به اتاقش سر می‌زند. بانوی اول که به همه اتاقها سرزده است، مادرم را با خود می‌گیرد و می‌رود به قصر باغ و در آنجا در اتاقی را می‌خواهد بگشاید که به ممانعت سپاهی ایستاده پشت در روبه‌رو می‌شود.

مادرم سپاهی را وامی‌دارد که در را به روی ملکه باز کند. هردو وارد اتاقی می‌شوند که امیر در کار لواط با پسر جوانی‌ست که خدمتگار خاصش هم است. امیر، ملکه و مادرم را نمی‌بیند. پس از آن که ملکه در را به سختی می‌کوبد، امیر از در به برون نگاه می‌کند، ملکه و مادرم را در دهلیز می‌بیند.

امیر وقتی می‌داند که پسرش هم از رازش آگاه شده است، دردی عاید حالش می‌شود ...

... امیر در آخرین شب عمر، ملکه و ولیعهدش را بالای سرش می‌بیند.
سر بلند می‌کند و جامی را سر می‌کشد و بعد برای همیشه سر تکان
نمی‌دهد.»

ماه همچنان می‌درخشد. علیاخانم در راهرو باغ آهسته گام می‌زند.
صدایش انگار در زیر نور ماه شب و در گوش‌های بانوی نودونهم
جاری می‌ماند.

«ده ساله بودم که دیدم در دشتی سراسر تاریک و سیاه راهم را گم
کرده‌ام. ناگهان چیزهایی در سیاهی و مانند سیاهی بی‌شکل و قواره
دست‌هایم را می‌گیرند و می‌کشند.»

«... کتابخانه کاخ و کاتب را می‌انگاشتم که از هم جدایی ناپذیراند ...
کاتب به خوبی می‌دانست که من با شاهدخت‌ها آموزش دیده‌ام. کتابی را
که در دستم بود به دقت نگاه کرد و گفت: کمتر کسی درین دور و بر
می‌گردد.
حس کردم که منظورش این است که کمتر کسی به کتاب و کتابخوانی
علاقه‌مند است.»

پس از سکوتی از مادرم پرسید. دیدم آشنایی‌ش سرسری نیست.
گفت: سرنوشتی را که دیگران رقم می‌زنند ...

سخنش ناتمام ماند و به کتاب تاریخی که در دست داشتم خیره شد: تاریخ را وارونه باید خواند ...

خندید و باز هم خندید. نخستین باری بود که خندیدنش را می‌دیدم. کتاب را پیش رویم گذاشت. چشم در چشم در برابرم نشست.

هر باری که به کتابخانه می‌رفتم کاتب را هم می‌دیدم. علاقم را که به کتاب‌های تاریخ دید، چیزی پرسید ... چیزهایی گفت
«...»

علیخانم از در حرمسرا به در کاخ می‌رسد و می‌رود به مجلسی که امیر با تنی چند از خاصان خود دارد.

خواجگی را می‌آورند. خاموش می‌ایستند.
امیر می‌گوید: این سومین بار است ...
خواجگه را می‌برند.

و کنیزی را نیز تا دم در دارالاماره علیخانم همراهی می‌کند.
سپاهبانی که خواجگه را می‌بردند، برمی‌گردند. کنیزک زیباروی پرده از روی برمی‌گیرد. موهایش را به کندن می‌آغازد که دستش را می‌گیرند.
علیخانم به حرمسرا باز می‌گردد. صدای گریه زنی تا در حرمسرا می‌رسد.

امیر درنگی به فکر فرومی‌رود. سر بلند می‌کند و چیزی می‌پرسد. در برابر پرشس امیر که مگر قدمای فرمانروا در برابر حالتی چنین چه می‌کرده‌اند؟

یکی از درباریان حکایت ملکهٔ آسوری را که زیبایی خیره‌کننده‌یی داشته به زبان می‌آورد:

... ملکه هنگام سوار شدن بر اسب، دستش را روی شانهٔ غلام نیمه‌برهنه‌یی می‌گذارد. غلام دستانش را زیر پاهای ملکه می‌گیرد. ناگهان اندام جنسی غلام پردهٔ کوچک جلو آلتش را می‌درد و آن نکر راست می‌ایستد. پای ملکه با دیدن اندام غلام می‌لغزد. شاه که همه چیز را با چشمان خود می‌بیند، فرمان می‌دهد که غلام را جابه‌جا اخته کنند

...

امیر انگار بادل ناخواسته می‌خندد.

برای لحظه‌یی در سکوت کامل دربار، فقط نفس‌های امیر شنیده می‌شوند.

بعد صدای گام‌های ورود علیخانم و صدای پاهایی که از در برون می‌شوند. علیخانم با اشارتِ امیر پیش‌تر می‌رود. امیر پیش از آن‌که چیزی بگوید، سرش بیخود از خواب به دیوار نزدیک می‌شود. امیر جابه‌جا به خواب می‌رود و علیخانم ناگزیر شنیدن فرمان امیر ایستاده می‌ماند، تا امیر باز چشم می‌گشاید و می‌رود به سوی خوابگاه. علیخانم پشتِ در بانوی نودونهم مکثی می‌کند و چراغ بانو را می‌افروزد. بانو از خواب می‌خیزد.

هفت

علیا خانم می‌گفت:

پس از آن واقعه امیر ماضی بانوی اول روابط تنگاتنگی با مادرم داشت. نخستین باری که دیدم درد زیر پوست و چشمان درخشانش خانه کرده و زیبایی‌ش را در حال بردن است، روزی بود که مادرم از ملاقات با بانوی اول امیر ماضی هم دوری می‌کرد. مادر امیر برای مادرم کلید خانهداری را در نزدیکی بند آب داد. مادرم به آن عمارت کوچید. شاید تحمل این دوری برای مادرم که می‌خواست از همه این بندها آزاد باشد و جایی با یگانه دخترش دور از کاخ و کوشک زنده‌گی کند، سخت‌تر بود. در عمارت نزدیک بند که جای سبز و شادابی بود، باغبان پیری با زنتش در خدمت مادرم بودند.

امیر که از دوران همبازی بودنم با خواهرانش مرا به خوبی می‌شناخت، همه کار و بار حرمسرا را به من سپرد. این کار و مسؤلیت آن، فاصله‌ی میان من و مادرم به وجود آورد که گاهی هفته‌ها او را نمی‌دیدم.

روزی باغبان پیر به حرمسرا آمد و گفت حال مادرم خوب نیست. به روایید امیر دیدن مادرم رفتم.

زن باغبان گفت: شب‌ها خواب ندارد. کسانی می‌آیند و آزارش می‌دهند. وقتی سر و صدایش بلند می‌شود، می‌رویم و می‌بینیم که با کسانی درگیر

است، اما درست نمی‌فهمیم چه کسانی؟ ما کسی را نمی‌بینیم ... حرکت و تپیدن‌هایش نشان می‌دهند که موجودهایی روی شکمش می‌نشینند و او را خفه می‌کنند. آن موجودها که گم می‌شوند، گلویش لکه فشارِ دستی را در خود می‌داشته باشد.

غروب بود که به عمارت رسیدیم. یک‌راست به اطاق مادرم رفتم. دیدم خواب است. از پشت پنجره به افق‌های سرخرنگ و آرامش باغستان‌هایی که چهارسوی بند آب را گرفته‌بودند، چشم‌دوخته‌بودم که صدای مادرم بلندشد. از جا پریدم. زن باغبان دست‌هایش را محکم گرفت. مادرم با فشار او را پس‌زد. زن، باغبان را صدازد. مادرم چنان دست و پا می‌زد که گویی کسی روی شکمش نشسته و گلویش را می‌فشرد. سرخی روی و چشمان گشاده‌ش، فشاری را که بر سرش بود، نمایان می‌کرد. غرشی چون صدای کسی که در خواب ترسیده باشد، از عمق گلویش برون می‌شد.

یکباره خاموش شد.

باغبان و زنش هم نفس راحتی کشیدند. پس از سکوتی طولانی، مادرم رویش را دور داد و با چشمانی پر از خسته‌گی و خواب به من چشم‌دوخت و گفت: آمدی؟

گفتم: دیری‌ست که آمده‌ام!

چیزی نگفت. در آرامش ظاهری چهره و چشمانش غم‌های گنگی خوانده می‌شدند.

امیر دستور معالجهٔ مادرم را به طبیب دربار می‌دهد. طبیب بی‌آن‌که به من خبر بدهد، پس از معاینه و گفت و شنید با باغبان و زنش، مادرم را به دارالمجانین می‌برد.

باز هم باغبان دلسوز خبر رفتن مادرم را از عمارتِ نزدیکِ بند به من می‌آورد.

در اتاق مادرم سه زن دیگر هم بستر بودند. کنیزکِ جوان امیر و زنی از زنانِ امیرِ ماضی. زنِ سومی را که نمی‌شناختم، با نیم تنهٔ برهنه روی کاسهٔ غذاخوری نشست. نگهبانان زن آمدند و او را از روی کاسه دور کردند. زن که معدش را خالی کرده بود، باهیا هو از جا بلند می‌شد و

دوباره می‌نشست. بویی در اتاق پیچید. کنیزکِ جوان، چشمان می‌خکوب شده به دیوار سپید و بی‌نقش را به سوی همه بازتر کرد و یکی و یکباره جامه از تن درید و سراپا برهنه میان اتاق به پشت افتاد. زن سومی به تندوی پیش آمد و در میان دو پای کنیزک قرار گرفت و سرگرم کاری شد که گویا مردان با زنان می‌کنند.

مادرم خاموشانه و چنان بیگانه به چشمانم زل زد که تصور کردم مرا نشناخته است.

رفتم به طبیب گفتم که مادرم را ازین اتاق برون کند.

گفت: تا خوب شدنش همین‌جا می‌ماند.

گفتم: تا آن زمان او را نمی‌گذارم این‌جا.

به دارالاماره رفتم. امیر رفته بود تا برای نخستین بار سوار موتری شود که تازه وارد کشور شده بود. تا شامگاه، امیر به کاخ نیامد. فردای آن باز

به دارالاماره رفتم. امیر از شوق و تبِ موتر به حرمسرا هم سری نزد. بالآخره دستور امیر را به مسؤولیت خود در برابر مادرم گرفتم. نیمه‌روز گرمی بود که به دارالمجانین رسیدم. در اتاق، همان زن ناشناس را دیدم که آرام به پهلو غلتیده و با انگشتان دستش چیزی را می‌شمرد.

این سو و آن سو سری زدم و پرسیدم. زن خدمتگاری که بار اول مرا همراهی و رهنمایی کرده بود، گفت: طبیب دربار آمد و آن‌ها را با خود برد ...

گفتم: کجا؟

زن غمگینانه درنگی کرد و گفت: ... آن‌ها را با خود می‌بردند برون دهلیز، سپاهی نگهبان چرخ‌های گاری‌یی را که دورتر از دهلیز در سنگی بندمانده بود، با گاریوان به حرکت درمی‌آوردند. چرخ‌های گاری به سوی در دهلیز می‌چرخیدند که آن‌ها را از در دهلیز برون کردند. چشم کنیزک به پنج‌تیری افتاد که کنار دیوار در دهلیز گذاشته شده بود. تا چشم به هم‌زدن، کنیزک پنج‌تیر را گرفت و شروع کرد به آتش. معلوم می‌شد پنج‌تیر را به خوبی می‌شناخت. یک تیر به پای سپاهی در حال دویدن به سوی کنیزک خورد و گلولهٔ دیگر به فرق زن قامت بلند و سبز چشمی که پوشاک سیاه به تن داشت. خدمتگاران و یکی از زنان نزدیک به کنیزک به سوی دهلیز فرار کردند. کنیزک در جای سپاهی نشست و سر پنج‌تیر را زیر گلویش گذاشت. نگاه خیره و مأیوسی به چهارسوی خالی از آدم انداخت. به لرزش دست‌هایش نگاهی کرد. خدا می‌داند که فهمیده و یا نفهمیده انگشتش را به ماشه فشرد.

هشت

روزی که بانوی نودونهم از کاخ زمستانی به سوی شهر می‌آمد؛ بارانی عجیب می‌بارید. آن قدر بارید که کاروانیان همراه بانو در میان راه از رفتن باز ایستادند.

بانوی نودونهم درست همان لحظه‌یی به خواب می‌رود و خواب می‌بیند چیزی از آسمان می‌آید و همه اهل دهکده آبپاشی‌ش را با خود می‌برد، که سیل بنیان‌برافکنی دهکده را – پس از دعا‌های خیر سه ماهه مردمش به خاطر آمدن باران – شب‌هنگام پاک برده‌است.

دیگر آن‌جا هیچ کودکی خواب مادرش را اخلاص نمی‌کند و هیچ پدری برای کمک به فرزندش از جا نمی‌جنبند.

بانوی نودونهم، پریشان به ابره‌هایی نگاه می‌کند که از پشت شیشه اتاقک گاری دارالاماره به چشمش سیاه‌تر می‌آیند. چیزی دلگیرش می‌کند، آن گونه که گاه دل‌کنندن از تعلق به آدم دست می‌دهد. سردی و خنک ناشی ازین گرفته‌گی مبهم تنش را می‌لرزاند.

علی‌اخانم به در می‌زند. صدای تار از دهلیز بلنداست. بانو حضور امیر را از صدای تار حس می‌کند. علی‌اخانم موهای بانو را بازمی‌کند و جامهٔ جدیدی به دستش می‌دهد.

علی‌اخانم از در برون می‌شود و بانو می‌داند که هرچه زودتر جامه را باید به تن کند.

باز هم علی‌اخانم سر می‌زند. دری را که با گذشتن از دهلیز میان اتاق بانوی نودونهم به سوی خوابگاه راه دارد، می‌گشاید. بانو پردهٔ پنجره را پس می‌زند. پردهٔ ابری روی ستاره‌ها را می‌پوشاند.

درزیر نور چراغ‌های نیمه تاریک، شمع کوچکی هم می‌سوزد. بانو پیش از آن‌که حضور امیر را حس کند، بویی را حس می‌کند و به جانب راست اتاق نگاهی می‌کند. امیر نزدیک می‌شود. بانو پارچهٔ حریری را روی شانه‌هایش می‌کشد. امیر نزدیک می‌شود و حریر را از روی شانه‌های بانو می‌گیرد.

حس مسخره‌یی برای بانو دست می‌دهد. با همان حس به سراپای امیر چنان نگاهی می‌کند که انگار دلش می‌خواهد بخندد. وقتی چشم‌های امیر به چشمان بانو خیره می‌شوند، همان حس به گریه‌یی و امیدارش که نمی‌تواند بکند. با دلتنگی آرزو می‌کند که کاش جادویی دیوارها را یکباره گم کند و همه امیر را برای لحظه‌یی آن گونه که بانو می‌بیند، ببیند.

این نخستین باریست که بانوی نودونهم پس از غیبت و بیماری، امیر را

می‌بیند. معنای نفرتی را که چشمان بانو نمی‌تواند پنهان‌کند، انگار امیر پنهان می‌کند و به خود نمی‌گیرد.

نقش چیزهایی را که به وسیله دارو از یاد بانو برده‌بودند، از ذهن بانو زدوده نشده‌بود. تصویر غبارآلود کودکی در برابر چشم بانو پیدا و پنهان می‌گردد. بانو در تنهایی اتاق، شبِ نخست پس از بیماری را نخفته سحر می‌کند و ذهنش چیزهایی را برایش روشن می‌نماید که همه تصور می‌کنند، فراموشش شده‌است. نخستین واکنش بانو پس از خواب و بی‌هوشی دراز، دست‌زدن به شکمش بود. شبِ اولی که پس از غیبت در اتاق تنها شد دستش را از روی شکمش نمی‌گرفت و حس می‌کرد چیزی را از او گرفته‌اند. چیزی را که نمی‌شود به ساده‌گی تحمل‌گشودنش را داشت.

علی‌آخانم که رسمِ دربار را می‌داند، وقتی هیچ سخنی از زبان بانو نمی‌شنود، چیزی از بانو نمی‌پرسد. نگاه خواجه جوان پس از باز شدن در و رفتن علی‌آخانم، مستقیم به بانو می‌افتد. انگار برای خواجه سبک شدن بانو از باری که به دردش می‌افزود، مهم‌تر از هر چیزی به نظر می‌آید.

شکم امیر مانع نزدیکی بیش‌ترش به بانو می‌شود. بانو موهای افتاده عسلی رنگش را جمع می‌کند. امیر دست بانو را با چنان ولعی می‌بوسد که بانو تکان خفیفی می‌خورد.

از خواب گرانی چشم باز می‌کند. پرده را پس می‌زند. در زیر نور آفتاب صبحگاهی امیر با گام‌های آهسته از میان سپاه‌یانی که در برون باغ حرمسرا صف بسته‌اند، می‌گذرد. سپاهیان سر تعظیم خم می‌کنند. بانو نگاه تلخی می‌کند.

در دهلیز را می‌گشاید. با دیدن خواجه جوان دلش تپیدن می‌گیرد. خواجه – چراغانی را که در دست دارد، نزدیک می‌شود که از دستش بیفتد – سلامی می‌دهد و سری به حرمت بانو فرود می‌آورد. سیمای بانو دوباره رنگی می‌یابد، ولی در نگاهش ته‌نشین دردی عمیق به چشم می‌خورد. در لبخند خفیفی خواجه اندک گشایشی را به روی بانو می‌خواند.

خواجه با ظرف پر از صبحانه برمی‌گردد. همان حریری را که امیر از شانه‌های بانو می‌گیرد، خود به خود به زمین می‌افتد. خواجه نمی‌تواند نگاهش را از شانه‌های عریان بانو – که یک سویش را زلفانش پوشانده – پس بدزد.

کلمه میهمی – پس از آن که خواجه چیزی می‌خواست بگوید، ولی نمی‌دانست چی – ناخودآگاه از زبان خواجه برون می‌شود. بانو هم پس از درنگی سری به تأیید چیز نامعلومی تکان می‌دهد. خواجه برمی‌گردد و در را می‌بندد.

شب‌هایی که ماه بزرگ می‌شود، انتظاری در دل بانو مثل قصه‌های ناگفته
علیا خانم پرمی‌کشد. در همین شب‌هاست که علیاخانم می‌آید، روی تخت
کوچکی که گهگاه امیر هم روی آن می‌نشیند، می‌نشیند.

ماه از همان پنجره رو به درب باغ می‌تابد. آن سوی باغ زمین‌های
سبزی و کمی دورتر از آن رودی را که بانو هرگز ندیده‌است، در خیال
مجسم می‌کند. همگون بیان پیرمردی که با پسرکش برای قیچی کردن
گل‌های باغ آمده بودند. دیدن پسرک پابرهنه که با چشمانی برآمده و
حیرت‌زده به همه چیز و همه کس چشم می‌دوخت، بانو را به دنیای
دیگری می‌برد. دنیای برون از حرم.
اما بانو هرگز نفهمید که چرا آن پدر و پسر دیگر هرگز به باغ
برنگشتند.

«برادرم که کمی خورده‌تر از خواهر کوچکم بود، شاید هم همسن آن
پسرک ... می‌گفت: تو دربین دوسنگ آرد می‌شی ...
خواهر بزرگم هم با خنده می‌گفت: از بین دو دختر کرده دو سنگ
خوب‌تر است ...»

حوض را پر از آب می‌کنند.

امیر که از آتش تفرنگچه جوانی جان به سلامت می‌برد، گویی در حرمسرا حس آرامش بیش‌تر می‌کند. همان شب واقعه امیر با ده تن از بانانش تا نیمه‌های شب آبازی و آبتنی می‌کند. آن شب قرار بود علیاخانم بانوی نودونهم را به خوابگاه امیر ببرد.

گفتند: امیر در خواب است.

علیا خانم به اتاق بانوی نودونهم می‌آید. بانو، بیدار به ماه چهارده در اتاقی تاریک چشم دوخته. صدای پای علیاخانم را که می‌شنود، چراغ روشن می‌کند. علیاخانم می‌آید همان جایی می‌نشیند که امیر می‌نشست. علیاخانم از جا بلند می‌شود و از پشت پنجره به خاموشی باغ حرم چشمی می‌دوزد، بعد حال بانو را می‌پرسد. بانو با صمیمیت پاسخی می‌دهد. هردو برای لحظه‌یی سکوت می‌کنند. علیاخانم از کتابی که تازه خوانده سخن می‌گوید. بانو با علاقه‌مندی فراوان به علیاخانم چشم می‌دوزد. علیاخانم که گویی می‌خواهد چیزهایی را تکرار بخواند، دستش را دراز می‌کند و کتابی را از دست‌کول می‌گیرد.

«... در همه قلمرو فرمانروایی، آبادی‌یی چون حرمسرای سلطان به چشم نمی‌خورد. حرمسرا در دل شهر ساحلی در حقیقت نمود قدرت امپراتوری بود.

... آن کنیزک روسی الاصل چهارماه و چهارده روز با نگهبانان و سپاهیان سلطان سفر می‌کند، تا می‌رسد به حرمسرا.

هنوز کودکی بیش نیست که به دست گماشته‌گان سلطان می‌افتد. مادرش که دخترک، تکرار زیبایی‌ش بود، در درگیری میان دو سپاهی سلطان به شکل مرموزی کشته می‌شود. زنی که خبر یافتن دخترکی به آن زیبایی را به سلطان می‌رساند، در تمام طول راه دختر معصوم را همراهی می‌کند. پدر دخترک فرسنگ‌ها به دنبال سپاهیان سلطان راه می‌پیماید. در جنگلی میان روسیه و اکراین، مردانی برکاروان خفته لشکر سلطان شبخون می‌زنند. زد و خورد شدیدی در تاریکی شب رخ می‌دهد. دوتن از سپاهیان سلطان به قتل می‌رسند. در تاریکی حتماً دستی پیرهن دخترک را می‌درد. فردای آن سپاهیانِ سلطان پدر دخترک را باز هم می‌بینند که به دنبال آن‌هاست. او را به درختی می‌بندند و خود راه‌شان را به سوی بحیره سیاه پیش می‌گیرند.

دخترک با زنان دیگری که خراج ممالک بالکان اند یکجا می‌شود. دخترک پیش از آن که به حرمسرا برسد، توسط زن همراهش در میان آب مملو از شیرۀ گل و گلاب تن می‌شوید. جامه گرانقیمتی به تنش می‌کنند. جامه را چون کودکی با اشک تر می‌کند. زن گماشته سلطان از شرم حضور اشک‌های کنیزک را با دست پاک می‌کند. سلطان از شادی دیدن دخترک اشک می‌ریزد و دامن زن گماشته را پر خلعت می‌کند. سلطان فرمان می‌دهد که دخترک خسته از سفر درازی را روی تختی بنشانند و به مکتبخانه حرمسرا ببرند. نگهبانان حبشی با جامه‌های سرخ‌رنگ دخترک را روی تختی با شوکت و شأن به مکتبخانه حرمسرای بزرگ سلطان می‌برند.

سال‌ها پس، دخترک ملقب به ملکه امپراتوری می‌گردد. آن شب تمام شهر چراغان می‌شود و جشن بزرگی در دل سلطان و مرکز اقتدارش برپا می‌شود.

ملکه، رفته رفته پای سلطان را از حرمسرای بزرگ - که خودش هم روزگاری آن‌جا میان صدها زنی بود که برای یک شب خوشی سلطان شب و روز می‌گذرانند - کوتاه می‌کند.

شبی سلطان از جنگی که در آن هزار تن از سپاهیان‌ش جان داده‌اند، برمی‌گردد. سلطان یکه‌راست به اتاق ملکه سر می‌زند. ملکه از خواب برمی‌خیزد، برهنه. سلطان دمی در برابر ملکه می‌ایستد. نفسی می‌کشد و آنگاه دست شهبانو را - دست همان کنیزکی را که پس چهار ماه سرگردانی و حتا نزدیکی دست مرگ تا دامنش، به دربار امپراتور می‌رسد - می‌بوسد و در پایش خم می‌شود.

سلطان جامه‌یی را که هنوز بوی خون و گردِ جنگ می‌دهد، از تن می‌کشد و سرپای ملکه را که روی تخت بلندی دراز کشیده، بوسه‌باران می‌کند. همان شب است که دخترک روسی‌الاصل تصمیم می‌گیرد، جلو سرنوشتی را که دیگران رقم‌ده‌اند، به دست خود گیرد...»

علیاخانم جمله «جلو سرنوشتی را که دیگران رقم‌ده‌اند، به دست خود گیرد» را باز می‌خواند. بانوی نودونهم هم جمله را زیر لب تکرار می‌کند.

صدای مثل صدای آتش گلوله‌یی در دور دست‌ها به گوش می‌آید. صدا انگار رشته خیالی بانوی نودونهم و هم علیاخانم را به جاهای دیگری

می‌برد. علیاخانم با لبخندی معنادار می‌گوید: گمان نمی‌کنم صدای یک گلوله آرامش این شب را بتواند برهمزند. بعد هر دو از پشت پنجره به پهنای شبِ نقره‌یی چشم‌می‌دوزند. چشم بانوی نودونهم دیرتر به منظره تاریک و خاموش دوخته می‌ماند. پیش از آن‌که چیز دیگری از زبان علیاخانم بشنود، با گفتن «آرامش مرده‌سان...» از تاریکی پشت پنجره روی می‌گیرد.

«... ملکه مادر چهار فرزند سلطان می‌شود. پسر بزرگ سلطان را که جانشین سلطان است و از مادر دیگری، از سر راه فرزندش دور می‌کند. ملکه سلطان را به جنگ فارس و امی‌دارد و پسرش را جانشین خلافت می‌کند. صدراعظمی را که از فرمانش سر می‌پیچد، خلع می‌کند و به جایش مرد دیگری را – که مادر آن مرد باری در سفر چهار ماهه کمکش کرده و برایش چون مادری درسِ ایستاده‌گی داده‌است – بر می‌گزیند...»

ماه در پشت عمارت دارالاماره پنهان می‌شود. امیر خواب است. علیاخانم از بلندترین اتاق حرمسرا به پنجره خوابگاه امیر چشم می‌دوزد. بانوی نودونهم، انگار در صحراهای روسیه به سوی سرنوشت نامعلومی کنیزک را همراهی می‌کند.

از پشت پرده صدای آراستن صحنه به گوش می‌آید. جاهای امیر و ملکه در صفی مقدم خالی اند. کاتب هم نیست. سران و سرداران دربار نشسته‌اند. چند تن از بانوان امیر در عقب جایی که امیر می‌نشیند، جا گرفته‌اند.

علی‌اخانم و بانوی نودونهم درست چند گام دور از شانۀ چپ امیر، کمی عقب از صف اول، زیر نور چراغ کوچکی به چشم می‌خورند. اتاقی بزرگ با پرده‌های طلایی‌رنگ و سقفی بلند که به سختی پنجاه تن در زیر آن می‌گنجند.

علی‌اخانم به فکر نخستین باری که این‌جا چشمش به نمایش افتاده، می‌افتد. آن روز امیر و پنج تن از بانوانش کمی دورتر از علی‌اخانم نشسته‌بودند. درباریان حضورنداشتند. نمایش هم ویژه بانوان امیر بود.

«دخترک یازده ساله که در میان انبوه تماشاگران شاه، بی‌خبر از عالم و آدم نگاهش به سوی شاه می‌چرخد...»

به پرده چنان چشم می‌دوزد که گویی چیزهایی در آن جان دوباره می‌یابند.

«چشمان آسمانی رنگِ دخترک دلِ شاه را به لرزه درمی‌آورد. شاه دخترک را از خانواده‌ش می‌گیرد و به تربیتش در حرم می‌پردازد. دخترک شاعرِ خوش الحانی می‌شود...»

هنوز خبری از حضور امیر نیست. مردی با تنپوش افسری همراه زنی جوان و خوشپوش می‌آید و در صفِ دوم می‌نشیند. علیاخاتم دوباره به یادِ نمایش گذشته می‌افتد:

«در آخرین پرده دخترک که به زنی با وقار و شوکت چهره بدل کرده‌است، با فرزندانش در راه سفر اند که شماری از درباریان در گوشه‌یی از کاخ، تابوتِ شاه را بر دوش می‌کشند. پرده بسته شود.

گروه ترکی که آن نمایش را اجرا می‌کردند، پس از پی بردن این که نمایش به دل امیر خوش نخورده‌است، نمایش دیگری را روی پرده می‌آورند:

دخترکی را سپاهیان محاصره کرده اند تا به او تجاوزکنند. در بحبوحهٔ جنگ، شاه محاصرهٔ سپاهیان را می‌شکند و سپاهی نزدیک به دخترک را به دست خود می‌کشد. دخترک به روی شاه لبخند می‌زند. شاه دخترک را از میان مردم می‌گیرد و باخود می‌برد.

در پردهٔ دیگر، دخترک چون برگزیدهٔ شاه، در آغوش شاه خواب است. پرده‌های بعدی نشان می‌دهند، در میان پنج زنی که چهار تن آن هرشب تعویض می‌شوند، زن برگزیدهٔ شاه جای ثابتی دارد. او همیشه در آغوش شاه است.

زنی قصه می‌گوید. زنی در پایان پای شاه می‌خوابد و پاهای شاه را می‌مالد. زنی برای خدمت بالای سر شاه می‌ایستد و زنی هم از پشت شاه را در بغل می‌گیرد.

پس از باز شدن پردهٔ دیگر، شاه فارس می‌آید، چراغ‌ها را خاموش می‌کند و به زنانش که همه صحنهٔ تاریک را گرفته‌اند، دستور می‌دهد: هر چه که دل تان می‌خواهد بکنید!

با بلند شدن غوغا و سر و صدای زنان، شاه چراغ‌ها را دوباره روشن می‌کند: عده‌ی یکدیگر را می‌بوسند. شماری همدیگر را لت‌وکوب می‌کنند. چند تن جامه‌های همدیگر را می‌درند و چند تن هم برهنه ایستاده‌اند ...

شاه می‌خندد و می‌رود یکی از آن زنانی را که برهنه است، می‌بوسد. بانوی محبوب شاه خشمگین می‌شود و نمی‌داند چه کسی پیرهن از تنش دریده. شاه می‌خندد و همه زنان، شاه را در خنده همراهی می‌کنند. پردهٔ آخر به اشارهٔ دستِ امیر از نمایش می‌ماند. امیر دستور می‌دهد که مردان بازیگر ترکی که نقش زن و مرد را بازی می‌کردند، به وطن‌شان برگردند ...»

بانوی نودونهم که گویی آن دو نمایشی را که روایتش را می‌شنود نیز به چشم دیده باشد، رو به علیاخانم چیزی می‌پرسد که همه به‌پا می‌خیزند. صدای مردی بلند می‌شود که به حرمتِ امیر روی پرده سر فرود می‌آورد.

علیاخانم و بانوی نودونهم خاموشانه به پرده چشم می‌دوزند.

نمایش آغاز می‌شود. بازیگران پس از ماه‌ها مشق و تمرین، با دلهره و امیدواری قبولِ طبعِ امیر روی صحنه می‌آیند.

پردهٔ اول

شاهپور نقاش، تصویری از خسرو را در زادگاه شیرین – جایی که قدمگاه شیرین است – روی دیواری می‌بندد.

شیرین می‌آید و به نقش‌نگاهی می‌کند و می‌رود. بعد دوباره برمی‌گردد و تابلو را پاره پاره می‌کند، انگار از حسادت آن که چشم دیگران به آن نیفتد.

شاهپور بار دیگر و بار دیگر نقش خسرو را بر سر راه رفت و آمد شیرین می‌بندد.

شیرین پس از دیدن نقش خسرو در طول راه رسیدن به کوشک باخود سخن می‌گوید، چنان که با کسی پرسش و پاسخی داشته‌باشد.
نزدیک کوشک که می‌رسد، صدایی که صدای خود شیرین است می‌پرسد: عشق چیست؟

بعد زیر لب زمزمه می‌کند: عشق ... عشق ... عشق...
کسی تصور می‌کند که معنایی می‌یابد و کسی هم فکر می‌کند که آخرین بار عشق را به گونهٔ سؤالی بیان می‌کند – عشق؟



پردهٔ دوم

شیرین سرودهای عاشقانه می‌خواند و در خیالی فرو می‌رود.
مهین بانو شاه ارمنستان که مادر شیرین است با شوکتی شاهانه می‌خرامد
و بعد، شیرین را می‌بیند که غرق خیالی حضورش را حس نکرده است.
مهین بانو پرده را پس می‌زند. اتاق که روشن‌تر می‌شود، روبه‌روی
شیرین می‌ایستد. شیرین، چشم به مرغزار پشت پنجره گوش به سخن
مادر می‌سپارد.

مادر و دختر می‌روند در گوشهٔ دیگر اتاق و در کنار هم می‌نشینند.
صداها شنیده نمی‌شوند. حرکت دست‌ها و دگرگونی چهره نشان می‌دهد
که شیرین به پند و اندرزهای مادرش گوش فراداده است.

پردهٔ سوم

خسرو از تیسفون برون می‌شود و به جنگ بهرام چوبین می‌رود.

شیرین در راه رسیدن به تیسفون به بهانه و یا قصد شکار سوار اسپ شبدیز است، چشمش به زمین سبز و شادابی می‌افتد، برای رفع خسته‌گی آن‌جا فرود می‌آید. جامه از تن می‌گیرد. عریان می‌شود و سرگرم آبتنی در آبک زلالی.

خسرو هم که از جنگ برگشته، همان دامنه سبز و خرم را برای لحظه‌ی دم گرفتن برمی‌گزیند.

چشم خسرو به شیرین می‌افتد که زلال‌تر از آب در آب می‌درخشد. خسرو که معلوم می‌شود تصویری از شیرین را دیده‌است، می‌گوید: آه ... هزار بار زیباتر از آن نقش!

خسرو محو دیدن زیبایی عریان شیرین است که شیرین نگاهی به بالا می‌اندازد و زود جامه برتن می‌کند و سوار شبدیز، تند از چشم خسرو گم می‌شود.

نزدیک کاخ تیسفون وقتی می‌داند شاه برون از کاخ است، پی می‌برد که همان مرد تماشاگر آبتنی‌ش، خسرو بوده.

پیش از آن که پرده به روی صحنه بکشند، صدایی از رفتن خسرو به ارمنستان – که بخشی از امپراتوری خسرو است – و دیدارش با شیرین و مهین‌بانو خبر می‌دهد.

پس از آن، خسرو در اتاقی تنها از نیازمندی‌ش به کمک امپراتور روم سخن می‌گوید.

خبر ازدواج خسرو با مریم دختر امپراتور روم را مردم در کوی و برزن به همدیگر می‌گویند.

مسموم شدن مریم، ازدواج خسرو با شکر اصفهانی - زنی مشهور به زیبایی و پاکی - را کسی به صدای غمگینانه روایت می‌کند. دعوت شیرین به قصر تیسفون و حضورش در میان ساز و آواز بارید و نکیسا - که از سوی هنرمندان و نوازندگان هندی اجرا می‌شوند - با سرودهای ستایش عشق خسرو برای زدودن کدورت دل شیرین، همان‌گونه که کدورت از دل شیرین برمی‌گیرد، امیر را به وجد می‌آورد. بانوی نودونهم مثل دیگران چشم از پرده نمی‌گیرد. شیرین ملکه فارس می‌شود و عشق مردی به نام فرهاد که روزی شیرین را هنگام شکار دیده‌است، آوازه هرکوی و برزنی می‌گردد. در صحنه کوتاهی فرهاد دیده می‌شود که خسرو او را مشغول کردن شکافی در کوه کرده‌است. فرهاد کاری را که به نظر خسرو ناممکن می‌آمد، به خاطر رسیدن به وصال شیرین، نزدیک به اتمام می‌کند که خیر مرگ شیرین به گوشش می‌رسد: دیوار پشت صحنه کاملن باز می‌شود. مردی روی دیواری که از سوی تماشاگران مانند کوه به نظر می‌خورد با تیشه‌یی می‌ایستد. صدایی در صحنه می‌پیچد: شیرین مرده است!

بانو در نزدیک گوش علیاخانم می‌گوید: دروغ است.

علیاخانم می‌گوید: مگر فرهاد باور خواهد کرد.

صدا از زبان مرد ایستاده در بلندی هم تکرار می‌شود: شیرین مرده

است!؟

اول با شک و به گونه پرسشی جمله را به زبان می‌آورد.
بعد فرهاد سرش را با ابراز تأسف در دبار چندبار به سوی پایین
تکان می‌دهد و باز به یقین و گرفته‌گی گلو همراه با ناله جانگاهی که فضا
را می‌گیرد، ناامیدانه و پر غصه می‌گوید: شیرین مرده‌است!
تکرار می‌کند: شیرین مرده‌است ...

چنان که گویی همه آرزوها در صدا مرده باشد.
پس از سکوتی تلخ، بازیگر نقش فرهاد بی‌آن‌که به پایین نگاهی کند، خود
را رها می‌کند، با اطمینانی که انگار زمین فرش نرمی داشته‌باشد.
صدای بسیار دردناکی از پشت صحنه بلند می‌شود، چنان تکان دهنده که
چند تن از جا می‌خیزند.
پرده بسته می‌شود و دیوار پشت صحنه از دیده‌ها پنهان.

صحنه دیگر شیرویه پسر خسرو که با چاقو پدر را کشته است، دعوای
از دواج با شیرین دارد.
شیرین در نامه‌یی خواهش رفتن به آرامگاه خسرو می‌کند که درش را
بسته‌اند.

در آرامگاه را باز می‌کنند. شیرین به آرامگاه می‌رود و آن‌جا زهری را
که با خود آورده، می‌نوشد.

علی‌اخام به صدای آرامی از قول کاتب که نمایش را هنگام مشق و
تمرین دیده، می‌گوید: این همان صحنه‌یی‌ست که در نمایشنامه رومیو و
ژولیت تکرار می‌شود.

بانوی نودونهم که نمی‌داند رومیو و ژولیت کیست، می‌گوید: پرت شدن مرد از بلندی تکان‌دهنده بود.

علی‌اخانم با تعجبی سر به تأیید می‌جنباند و می‌گوید: صدای به زمین خوردنش با فریاد تلخی همراه بود.

بانوی نودونهم آرزوی رسیدن خسرو به شیرین را – که نه‌صدونودونهمین زنش می‌باشد – ناشی از همان دیدن تن برهنه شیرین می‌داند و می‌گوید: خسرو تصور می‌کند چیزی را که در تن شیرین دیده در دیگر زنانش ندیده‌است.

علی‌اخانم، در درنگ دیدار بیخودانه فرهاد هنگام دیدن شیرین، حس عشق برایش جان دوباره می‌یابد.

به نظر بانوی نودونهم، شیرین وقتی سیمای مرگ را می‌بیند که دیگر فرهادی در بیستون نیست.

هر دو پاره کردن تصویر خسرو از سوی شیرین را نه از روی حسادت دیدار دیگران، بل که از بی میلی می‌دانند.

بانوی نودونهم می‌گوید: شیرین فقط از پند مادرش سر نمی‌پیچد، ورنه

...

کاتب می‌گوید: امیر به خواهش شهزاده، اکرم خان را اجازه می‌دهد که در نقش فرهاد ظاهر شود.

کاتب از کنار دیوار کاخ دارالاماره نور می‌زند. هنوز باغ را درمی‌نوردد که چشمش به دو سپاهی می‌افتد. سپاهیان که گویی جسدی را می‌برند، به کاتب نزدیک می‌شوند. کاتب، چشمش به مردی می‌افتد که سپاهستانی او را با خود می‌برند. کاتب با دقت به مرد که دیگر جان به تن ندارد خیره می‌شود. سپاهیان به حرمت کاتب درنگی می‌کنند. گام‌های کاتب تندتر می‌شوند.

کاتب اکرم خان را می‌شناسد.

پس از آن شبی که شهزاده صدای بلندی از زندان کاخ می‌شنود و چندشبی که اکرم‌خان به دستور شهزاده در دارالانشا می‌ماند، کاتب نمی‌داند که پسان‌ها چه بر سر اکرم خان می‌آید.

در آن شبی که کاتب را امیر فرامی‌خواند، اکرم خان را در کنار اتاقی که خوابگاهش است می‌بیند. در برگشت اما هیچ نشانی از اکرم‌خان نمی‌یابد.

کاتب در همان شب‌های دارالانشاست که می‌داند نیاکان اکرم خان از محلی در جنوب هندوکش – به نام آستانه – به هند مهاجرت کرده‌اند. در دومین نسل نیاکانش در هند، دختری به دنیا می‌آید به نام مینا، که بعدها آوازه‌حسنش در سراسر هند می‌پیچد. حاکم راجستان عاشق مینا می‌شود. مهاراج در یک شب بهاری وصلت مینا را جشن باشکوهی می‌گیرد. مهاراج پس از هفت سال زنده‌گی با مینا جهان را وداع می‌گوید. مطابق رسم، مینا را با مهاراج می‌سوزانند و خاکسترش را به رود می‌ریزند.

زیبایی مینا سال‌ها پس از مرگش در شعر شاعران زنده می‌ماند.

اکرم خان رابطه دوستی و خویشاوندی‌ش را در هند با وارثان یگانه پسر بازمانده مینا تا دمی که آن‌جاست نگهمی‌دارد. پدر اکرم خان در دهلی هنگامی‌که عساکر انگلیسی به روی تظاهرکنندگان گلوله‌باری می‌کنند، به خاک و خون می‌غلند.

اکرم خان پس از مرگ پدر قصد دیدن سرزمین آبایی‌ش را می‌کند. در کابل شور و شوق وطن‌دوستانه شاگردانش او را به بحث‌های گرم سیاسی می‌کشاند. او در نخستین محفل کوچک سیاسی کابلیان با جوانانی آشنا می‌شود که بعدها ایستاده‌گی آن‌ها را تا پای دار به چشم و سر می‌بیند.

اکرم خان یک ماه پس از آن که امیر فرمان بازگشت معلمان هندی را به هند می‌دهد، توسط یک مأمور ضبط احوالات دارالاماره دستگیر می‌شود و به زندان می‌افتد.

پدر اکرم خان از پیروان فرقه حلولیه بود. به نقل از پدرش می‌شنود که خواهر مادر کلانش را در همان مزرعه‌یی که مینا سال‌ها پیش هنگام گشت و گذار، مهاراج را دیده بود، طبیبی انگلیسی می‌بیند و به او دل می‌بازد.

پس از ازدواج مینا با مهاراج، خانواده مینا سال‌ها بار رنج طعنه مسلمانان را به خاطری که دخترشان با غیر مسلمان ازدواج کرده‌است، می‌برند.

گذشت این همه زمان دراز هم، زبان طعنه مسلمانان را که سینه به سینه روایت مینا را شنیده‌بودند، نمی‌بندد.

زمانی که جان خواستگارِ هما، خواهرِ مادرِ کلانِ پدرِ اکرم خان می‌شود، اولین پیشنهادِ خانوادهٔ هما، مسلمان شدنِ جان بود. جان که پیوند با هما برایش مهم‌تر از هر چیزی بود، پیشنهاد را می‌پذیرد. جان در سی ساله‌گی نه به دستِ یک جراح که به دستِ یک سلمانِ محلی به گونهٔ عنعنیهی ختنه می‌شود. او پس از پایانِ مأموریتش در هند، با هما به لندن می‌رود.

پدرِ اکرم خان تمامِ آنچه را که از زبانِ خانواده‌ش در موردِ مینا می‌شنود، در هما می‌بیند. پدرِ اکرم خان در بی‌خبری از سرنوشتِ هما گفته‌بود که هما هم در زنده‌گی دوشم – گویا همان مینایِ درسیمایِ هما ظهور کرده‌باشد – بیش از هفت سال پس از ازدواجِ عمر نکرده‌است. یک روز اکرم خان و پدرش در باغچهٔ کوچکی سرگرمِ نهال‌شانی می‌باشند، مردِ جوانی که سر و صورتش یک سیب و دو نیم به جان می‌ماند، در برابرشان ظاهر می‌شود.

کاتبِ سخنانی از اکرم خان را به یاد می‌آورد از آن روزهایی که هنوز آموزگارِ مکتبخانهٔ دارالاماره بود: در آن سال‌ها اکرم خان علیاخانم را آلیاخانم می‌گفت و می‌خندید.

اکرم خان در کنارِ آموزگاری در دارالاماره، گاه کودکان را در جایی به نام صحنه می‌بَرَد و نمایش‌نامه‌های کوتاهی را که خود می‌نویسد برای شان اجرا می‌کند.

قصهٔ نمایشنامه‌های اکرم خان از زبانِ شهزاده‌ها و شهدخت‌ها به گوش امیر می‌رسد.

اما اکرم خان در آن شبِ نخستی که در دارالانشا می‌ماند، دیگر همه چیز به یادش نمی‌آید، نه پدر را به یاد می‌آورد و نه مادر را.

اکرم خان می‌گفت: گاهی چون افسانه‌های دوران کودکی گرمی خانهٔ دهلی، وادی شادابِ کشمیر، روزهای آموزگاری در دارالاماره و لیسسه در خاطر مگر جرقه می‌زدند و گم می‌شدند.

او به همه چیز، حتا آنچه در ذهن و یادش می‌آمد، شک می‌کرد. در بارهٔ شبِ پیش از رهایی‌ش می‌گفت: حس می‌کردم از آغازِ پیدایش در غاری بوده‌ام که به هیچ افقی روزنه‌ی ندارد ...

پس از سکوتی که پنداری چیزی را در خیالش می‌جست، می‌گفت، فقط یک بار آن رویدادِ سده‌ها پیش را - نمی‌دانم در خواب و یا بیداری - پیش چشم دیدم: مینا در شعله‌های آتش در برابرِ چشمانِ کودکش بی هیچ آه و ناله‌ی می‌سوزد ...

یک شب و یا شاید روز حس کردم، زیر شکنجه در دالانی نزدیک به سیه‌چال مرده‌ام. وقتی گمان کردم که دوباره جان یافته‌ام، به فکر حلولِ روح به جسم دیگری شدم. در آن تاریکی محض، به امیدِ این‌که روح در جسمِ موجودی غیر از آدمی زاده حلول کرده باشد، به سراپای تنم دستی کشیدم ... چنان فریادی از گلویم بلند شد که تونلِ سیه‌چال برای اولین بار در برابر چشمانم روشنی یافت.

علی‌آخانم شبی را به یاد می‌آورد که امیر به اکرم خان دستور می‌دهد که نمایشی را به بزرگان دربار روبه راه کند.

کاتب می‌خندد و به یاد لحظه‌هایی می‌افتد که اکرم خان پیهم به کتابخانه سر می‌زد و چیزهایی درباره‌ی نمایشنامه‌یی می‌گفت که در دست آماده‌شدن بود.

باری اکرم خان گفت: آیا منطقی است که کسی در دربار آدمی چون شاه عباس صدا بلند کند و شاه، صاحب صدا را نتواند بشناسد. کاتب می‌گوید: پس از آن پرسید، کسی که صدا می‌زند، زن باشد یا مرد؟ در آن نمایشنامه وقتی شاه عباس خبر فتوحات امام قلی خان را می‌شنود، به فکر عمیقی فرو می‌رود. اکرم خان در نقش شاه عباس حرکاتی از خود ظاهر می‌کند همانند امیر.

شاه عباس پس از آن که امام قلی خان را می‌بیند، یکی از زنانش را که نزدیکش نشسته به امام قلی خان می‌بخشد. صدایی بلند می‌شود که زن سه ماهه آبستن است. شاه عباس به این سو و آن سو نگاهی می‌کند. صاحب صدا را نمی‌یابد. شاه که نمی‌تواند بخشش را پس بگیرد از جا می‌خیزد و می‌رود.

اکرم خان می‌گفت: این خواهش امیر بود که نمایش در باره شاهان باشد. در پرده دیگر شاه با سیمای سالخورده ظاهر می‌شود، اما بسیار غضبناک.

جاسوسان شاه برای آرامش غضب شاه، زن زیبایی را که در عقد مرد گوشه‌گیری‌ست، می‌بینند. می‌گیرند و می‌آورند در حرم. شاه از بستر خواب می‌خیزد. چنان می‌نماید که کام از زن گرفته باشد. بعد جاسوسان، زن را دوباره به شوهرش مسترد می‌کنند.

در پرده های بعدی اکرم خان به گرفته‌گی سیمای امیر پی می‌برد و بعد صحنه‌های دلخواهی برای امیر در نمایش می‌گنجانند که با اصل نمایش رابطه‌چندانی ندارند.

اکرم خان می‌گفت:

این همان دخترکی بود که امام قلی خان بزرگش کرده و به عقد مردی در اصفهانش سپرده بود.

ولی در خود نمایش کمتر کسی پی می‌برد که شاه با دختر زنی که به امام قلی خان می‌بخشد، همخواب می‌شود.

نمایشنامه‌های بعدی همه به تقلید از اکرم خان در باره شاهان فارس

نوشته می‌شوند، به تصور این که امیر قصه‌های شاهان فارس را می‌پسندد.

پایزده

علی‌اخانم پس از سه روز دوری از کتابخانه سری به آن‌جا می‌زند. کتابی روی میزی باز است. کاغذی در لای کتاب. در کاغذ نوشته شده است:

سبز یا میشی.

در خط زیر: سبز

بعد: میشی

و در پایان: هم میشی و هم سبز و یا چیزی میان هر دو

به نظر علی‌اخانم بسیار مبهم می‌آید. این رنگ‌ها چه می‌تواند باشد؟

کاتب می‌آید. با پیزارهای نوک بلندی که امیر در شب بزم شعر، در بدل خوانش شعر زیبایی از دیوان بیدل به او می‌دهد. کتابی را می‌بندد. پشت میز دیگری می‌نشیند.

بی‌درنگ تصور می‌کند که علی‌اخانم هنوز هم به فکر بزم شعر است.

کاتب می‌گوید: امیر شعر را توجیه دیگری کرد.

علی‌اخانم با تبسمی فکر می‌کند، منظور کاتب اینست که امیر شعر را

درست نفهمیده بود.

پندارش را به زبان دیگری می‌گوید: باید روحی چون شاعری داشت، تا

شعر را دریافت.

نگاهِ علیاخانم که به پیزار می‌افتد - پیزاری که یک مهاراج هندی آن را به امیر بخشیده بود - کاتب به شوخی می‌گوید: شاید هم نه به خاطر شعر که به خاطر بزرگی پا نصیبم شده باشد. علیاخانم می‌خندد و می‌داند که پای امیر کوچک‌تر از پای کاتب است. نگاهِ ژرفِ کاتب گواهِ آنست که هنوز هم نمی‌داند چشمان علیاخانم چه رنگی دارند.

کاتب از ممکنات و ناممکنات سخن به میان می‌آورد. علیاخانم به گونه‌یی که چیزی در درونش سنگینی کند، به گپ‌های کاتب گوش فرامی‌دهد. کاتب می‌داند که چیزهایی را امیر بخشی از دارایی خاص خود به شمار می‌آورد.

گویی پرسشی را که در تنهایی به صدای بلند از خود کرده بود، در دل تکرار می‌کند و به لب نیز می‌آورد: مگر می‌شود گوشه‌یی از ملکیت امیر را غضب کرد؟

علیاخانم از سخنان گنگ، ولی گاه روشن کاتب چیزهای ناگواری را درمی‌یابد. با نوعی ملال و پریشانی خاطر از جا بلند می‌شود و می‌رود. این بار انگار گام‌هایش هیبت اقتداری را به صدا در نمی‌آورند، صدایی که بارها کاتب را پیش از رسیدن برپا می‌کرد.

کاتب چنان غرق فکری می‌گردد که گویی هیچ صدایی به گوشش نمی‌رسد. صدا در دهلیز گم می‌شود.

کاتب وقتی حس می‌کند آنچه را که نباید می‌گفت به گونه مرموز و پوشیده گفته است، همان دگرگونی حالِ علیاخانم برایش دست می‌دهد.

علی‌اخانم دری را باز می‌کند که یک دیوارش آینه است. نگاه می‌کند در آینه ...

واژه «ممکنات و ناممکنات» را آهسته به زبان می‌آورد. می‌گیرد ... می‌گیرد.

پرده‌ها را به روی هرچه روشنی‌ست، می‌کشد. چشم‌هایش را با دست‌ها می‌بندد ... چنان دراز که گویی متن پیچیده‌ی را در درونش مرور می‌کند.

چشم که باز می‌کند، باز در آینه خودش را می‌بیند، چنان عمیق که گویی مثل کاتب از تشخیص چیزی - شاید رنگی - در خود عاجز باشد. چشمانش چون خرمن سیزی که در آتش بسوزد، می‌سوزد.

کاتب در برابر آینه‌یی که در کنار ستون بزرگ میان کتابخانه قرار دارد، می‌ایستد. به قامت بلندی که تصور می‌کند جدا از اوست چشم می‌دوزد. ناگهان در همان آینه می‌بیند که قامتی در برابر چشمانش چون شیشه‌های آینه‌یی می‌شکند.

دوازده

در آن شب و روزی که امیر قصد سفر هند می‌کند، جانشین امیر چنان با تیزی اوضاع را زیر نظر می‌گیرد که مخبران هر حرکتی در کاخ را به گوش نایب‌السلطنه می‌رسانند.

علی‌اخام کمتر به کتابخانه سر می‌زند و کاتب چند بار به دربار نایب‌السلطنه فراخوانده می‌شود.

در شب مهمانی سفیران کشورهای چند، سفیر روس نزدیک به نایب‌السلطنه و در کنار کاتب می‌نشیند و به پارسی صاف و روشنی به کاتب «سلام» می‌گوید. سفیر هند به سخنان سفیر فارس گوش فرامی‌دهد، نایب‌السلطنه سخن سفیر فارس را می‌برد و روبه سفیر روس که زن جوانی او را همراهی می‌کند چیزهایی می‌گوید. کاتب هم گوش به سخن نایب‌السلطنه، چشمش به علی‌اخام می‌افتد که پهلوئی زن همراه سفیر روس نشسته، درست در همان لحظه‌ای که نایب‌امیر رویش را به سوی کاتب می‌گرداند. کاتب گویی هنوز هم به رنگ چشمان علی‌اخام می‌اندیشد، با صدای نایب‌السلطنه که از او می‌خواهد گوشه‌هایی از تاریخ روابط کشورهای همسایه را به زبان و بیان آرد، از جا بلند می‌شود. علی‌اخام هم بی‌درنگ از جا می‌خیزد و به تندی دوباره می‌نشیند. زن سفیر روس با تبسم زیبایی نگاهش را به علی‌اخام می‌دوزد. نایب‌السلطنه که چشمش به جای دیگری ست، ایستادن و نشستن علی‌اخام را نمی‌بیند.

سفر امیر به هند به درازا می‌کشد.

حرمسرا خاموش است. نایب‌السلطنه انگار به چیزی که فکر نمی‌کند حرمسراست. شاید هم می‌داند که نیابتش به حرمسرا پیوندی نمی‌تواند داشته باشد.

گردش بانوان و خواجهگان در باغ و در حرمسرای که فرمانروایش در سفر است، نمای دیگری دارد. در نبود امیر صدای تار و ساز هم از حرمسرا بلند نمی‌شود.

علی‌اخانم که گویی نایب حرمسرا در نبود امیر است، گاه حرمسرا را به حال خودش رها می‌کند.

خواجه جوان که - خواجهگان جوان‌تری هم اکنون در حرمسرا آمده‌اند - همه او را از زبان علی‌اخانم که زمانی جوانترین خواجه بود «خواجه جوان» می‌گویند، صدای زمزمه‌یی از اتاق بانوی نودونهم می‌شنود، در شبی که هنوز ماهی از سفر امیر به هند نگذشته است. اول گمان می‌برد که علی‌اخانم در اتاق بانوست، چون ماه بزرگی هم در آسمان می‌تابد. سپس از باغ، اتاق بانو را می‌بیند، در نیمه‌شب‌یی که همه اتاق‌ها تاریک‌اند، روشن است.

خواجه که فراموش می‌کند چراغ‌های پس از نیمه‌شب را نیمه‌روشن بگذارد، از جانب راست پله‌های دو سوی دهلیز بزرگی که آخرین پله‌اش دوسه گز از اتاق بانوی نودونهم فاصله دارد، می‌گذرد. چراغ بزرگ دهلیز را خاموش می‌کند. خواجه در زیر نور چراغ‌های کوچکی که بالای چند در می‌سوزند، بانو را می‌بیند، ایستاده. خواجه که نگاهش

نمی‌تواند از زلفان افتاده بر دو سوی شانه‌های بانو بلندتر برود، با دست دراز بانو و لبخند ملیحش روبه‌رو می‌شود. دستان خواجه با حرمت تمام دست بانو را لمس می‌کند، گرمایی از آن دست گویی برتنش جاری می‌شود. بانو هم لرزش تن خواجه را حس می‌کند. دست خواجه ناخودآگاه از دست بانو رها می‌شود.

بانو در اتاق را بازتر می‌کند. خواجه می‌انگارد که صدای باز شدن در دیگری را می‌شنود، رو به پله‌های پایین به راه می‌افتد. نرسیده به آخرین پله، صدای خنده آرام بانو به گوش او می‌رسد. بانو را می‌بیند که از پله‌ها پایین می‌شود. خواجه می‌ایستد.

صدای جیرجیرک با صدای عوعو سگی از دور در سکوت به گوش می‌رسند. بانو در برون را باز می‌کند. صدای وزش باد و شرفه به‌هم‌خوردن برگ‌ها. بانو ماه روشن را می‌بیند که پشت سرو بلندی پنهان می‌شود. نگاهی رو به ماه و پشت به بانو و خواجه در زیر نور چراغی کمرنگ‌تر از نور ماه، تفنگی بر شانه ایستاده‌است.

بانو رو به خواجه می‌گوید: کجا می‌خوابی؟

خواجه با حسی که از گرمی صدا برایش دست می‌دهد، واژه‌ها از لبانش جدا جدا برون می‌شوند: آن ... سو ... آن ... جا!

و بعد اتاقی را در سوی تاریک حرمسرا که دربش برون از دهلیز است، با انگشت نشان می‌دهد.

بانوی نودونهم بی‌هیچ گپ و سخن دیگر، سکوت را می‌شکند و می‌گوید:

برو بخواب، وقت خواب است!

آهسته‌گی صدا با خاموشی شب به سکوتی می‌انجامد. خواجه که گویی نمی‌داند چه بگوید، با لبخندی بر لب به بانو نگاهی می‌کند.

بانو به سوی تاریکی دیوار نه چندان بلندی که پشت آن اتاق خواجه است، گام برمی‌دارد. خواجه هم همگام بانو به اتاق نزدیک می‌شود و در را باز می‌کند. بانو سرش را به اتاق پیش می‌کند، نگاهی به چهاردیوارش می‌اندازد و درون می‌رود. خواجه که چراغی را می‌خواهد روشن کند، با اشاره دست بانو می‌داند نیازی به چراغ نیست. نور مهتاب از پنجره کوچک، بستری را می‌نمایاند تهله درگوشه اتاق.

بانو در را می‌بندد و رو به خواجه که چون آدم‌های جادوشده به همه‌چیز بی‌باور می‌نماید، باز می‌گوید: بخواب!

خواجه در بی‌باوری به واقعیت آنچه می‌گذرد، گویی فرمانی از آن بالاها، از ماورای همه‌چیز می‌شنود: بخواب!

بانو روی بستر می‌نشیند و لحاف را روی پاهای خواجه می‌کشد و سر را روی شانه خواجه می‌گذارد. خواجه که پنداری تمام توانش را در انگشتان دست راستش متمرکز کرده باشد، دستی دراز می‌کند تا فاصله حقیقت و خیال را حس کند. سر انگشتانش زلفان بانو را لمس می‌کنند. بانو سرش را روی بالشت خواجه می‌گذارد. خواجه هم سر در کنار سر بانو. سیمای بانو در پرتو نور مهتاب چون تصویری از شگفتی آرامش می‌نماید. خواجه هم پس از لحظه‌یی درنگ به همان آرامش فرازمانی و مکانی می‌پیوندد. هردو به خواب می‌روند، انگار بی‌آن که بدانند.

در اتاق تاریکی که دیگر جلوه ماهی در آن نیست، تکان‌های بانو، خواجه را از خوابی به خوابی می‌برد. خواجه حس می‌کند که خواب

می‌بیند بوی خوش کسی از کنارش می‌آید. دستِ خواجه گرمی تن بانو را همراه با جنبشی در تن خود، با همه هستی حس می‌کند.

بانو باز هم تکانی می‌خورد و ناله خفیفی از گلویش بلند می‌شود که گواه دیدن خوابی است. خواجه چنان بانو را در میان بازوانش می‌فشرد که مجال جنبیدن را از او می‌گیرد. بانو انگار در فرار از تنگنایی خود را عقب می‌کشد، چشم باز می‌کند. پس از لحظه‌یی پی می‌برد که در جایی غیر از خوابگاهِ خودش و یا امیر است. روی خواجه را می‌پوسد. از جابلند می‌شود. خواجه هم یکی و یکباره راست می‌ایستد و می‌بیند شبی را که گمان نمی‌کرد سحر شود، روبه روشنی است. تا می‌خواهد چیزی بگوید، می‌بیند بانو شتابان به سوی دهلیزِ حرمسرا می‌خرامد.

خواجه چون مستِ الستی به بانگِ مرغانِ سحر و مؤذنِ حرم گوش‌فرامی‌دهد. می‌رود، جایی دور از عبادتگاهِ حرمسرا، در تنهایی باغ و در خلوتِ انبوهِ درختان. نگاهش به گل‌ها، می‌ایستد، چشمانش را فرومی‌بندد و فروتنانه سرفرودمی‌آورد در برابر خدای لایزالِ عشق.

علی‌اخانم به حرمسرا می‌آید. آرامشِ حرمسرا را صدای گنجشکانِ باغ هم نمی‌تواند برهم بزند. در خاموشیِ دهلیزِ حرمسرا تک تک پای علی‌اخانم می‌پیچد.

صدای پُچ پُچی از حمام بانوان به گوش می‌آید. خواجه‌یی باجامه سرخرنگ و گشادِ زنانه چون دلکی که نقش زنان را بازی‌کند، به دنبال علی‌اخانم می‌رود.

خواجۀ جوان به اتاقش برمی‌گردد و چون موسایی در جلوگاه طور،
زمان و مکان را از یاد می‌برد. صدای قدم‌های علیاخانم را می‌شنود. در
می‌گشاید و در برابر چشمان کنجکاو علیاخانم می‌ایستد.
علیاخانم همه خواجگان را فرامی‌خواند و در فراخی نزدیک به در
دهلیز حرم، شماری از آن‌ها را به کارهای دیگری می‌گمارد.
خواجۀ که نگهبانی در درونی حرمسرا به او سپرده می‌شود، شاید هم از
آن‌رو راضی‌تر از دیگران به چشم می‌خورد که آن‌جا فاصله کمی به اتاق
بانوی نودونهم دارد.

در دو ماه سفر امیر به هندوستان، خواجۀ جوان میان واقعیت و خوابی
که به او دست می‌دهد، به درستی نمی‌تواند خطی بکشد. خواجۀ با یاد
لحظه گام گذاشتن بانو به اتاقش، در بیخودی لذتی فرو می‌رود که گویی
همه چیز در میان خواب و بیداری در سیلان باشد.
خواجۀ حس جادوشده‌گی می‌کند. حسی که آمیخته با خواب‌هاییست و
ترس‌هایی که دیگر زایل شده‌اند.

سیزده

برای علیاخانم مناسبتِ برگزاری شبِ مهمانی نمایندهگان چند کشور گنگ می‌نماید.

کاتب، هشیاری نایب‌السلطنه را در تجلیل از آن روز که به نظر کاتب روزِ مهمی در تاریخ اقتدارِ جدِ امیر به شمار می‌رود، می‌ستاید. نکتهٔ مهمی که معنای درستی را هم می‌رساند به گمان کاتب حضور نمایندهگان کشورهای همسایه در آن شب است.

برای کاتب حضور نوازندهگان اوزبیک، تاجیک و چینی در همسرایی باغزل‌خوان خوشصدای هندی که شعری پارسی را با آمیزشی اردو و روسی با مهارت تمام می‌خواند، بیان و مفهوم ویژه‌یی داشت. آن شب کاتب انگار صداها را زیر لب تکرار می‌کرد:

توای مقابلِ من یا خیال در نظرم

توای

توای

توای

توای مقابلِ من ...

علیاخانم چشم از آوازخوان نمی‌گیرد.

کاتب گویی پرواز را می‌آزماید.

درکِ حال و هوای کاتب برای نایب‌السلطنه که کاتب را مردِ سرد و بی‌روحي تلقی می‌کرد، ساده نبود.

کاتب از همان شبی که سپاهیانِ امیر ماضی به دهکده‌شان هجوم می‌آورند، بی‌خبر از آدم و عالم در رؤیاهای آلودی مادری که هنوز هم او را کوچک می‌پنداشت، پلک برهم می‌نهد:

للو لولو بچه بچه

بچه بچه جوان می‌شه

پاچای خراسان می‌شه

للو لولو بچه بچه

بچه گکم کلان می‌شه

عقابِ کهساران می‌شه

للو لولو بچه بچه

بچه چه خوش بیان می‌شه

شاعر شاعران می‌شه

للو لولو بچه بچه

...

پلک می‌زند، مادرش را در کنارش مرده می‌بیند.

به جای صدا، خون از دهان مادرش جاری‌ست.

پدر را آویخته از گلو با همان دستاری می‌بیند که وقت بیکاری آن را به سرش می‌بست و هنگام کارِ شیخ به کمرش.

با دیدن پاهای آویزان پدر چیغ می‌زند. آن قدر بلند که صدای همزمان خواهرش از اتاق دیگر به گوشش نمی‌رسد.

فرمانده سپاه امیر ماضی درست در دامنهٔ جنوب شرقی بت‌ها می‌ایستد، جایی که چنگیزخان از آن‌جا فرمان ویرانی شهر غلغله را می‌دهد. در سکوت همیشه‌گی لبان مادر، خاموشی پدر و بی‌صدایی خواهر گویی چیزی را می‌شنود. چیزی را که یکباره او را به ایستادن فرامی‌خواند. به‌پامی‌ایستد و به سختی در شکسته‌یی را باز می‌کند، به سوی نامعلومی می‌دود.

می‌دود و می‌دود. کسی دنبالش می‌کند.

دریکی از سمج‌های مجسمهٔ بلند بودا پنهان می‌شود.

بالا می‌رود، بالا می‌رود جایی بالاتر از زانوی بودا.

هنوز به شکم بودا نرسیده که مردی با لباس نظامی دستش را شخ

می‌گیرد. چیغ می‌زند از ترس.

یک سپاهی چراغ‌به‌دست روبه‌مرد نظامی‌پوش می‌گوید: سردار ...

کاروان آماده حرکت است!

سردار بادیدن سیمای پسرک، فکری به سرش می‌زند. می‌خندد و سپس

فرمان می‌دهد: او را باخود بگیرید!

زن نازای سردار با دیدن پسرک انتظاری را که سال‌ها داشت، برآورده

می‌یابد.

پسرک که چشمان سیاهش وقاری را در سیمای کودکانه به نمایش می‌گذارد، مهرش به دلِ زن سردار جامی‌گیرد و به زودی، سردار برایش مثلِ پسران دیگر سرداران معلم خصوصی می‌گیرد. زن سردار که در روزهای آخر عمر از چاقی زیاد کمتر می‌تواند از جای بجنبد، روز پیش از مرگش پسرک را یگانه وارث خود می‌نامد.

آن لحظه‌یی که زن سردار را از لای کفن برای پسرک نشان می‌دهند، او به فکر خونی می‌افتد که از دهانِ مادرش جاری بود، فریادِ بلندی سرمی‌دهد که دیگران هم او را همراهی می‌کنند. سردار می‌گوید: او تابِ از دست دادن مادر را ندارد.

امیر روزی حکایتِ یکی از جنگ‌های سردار را که به صورتِ مکتوب درآمده بود، می‌خواند. آن روز وقتی امیر می‌داند که حکایت فتح، از قلم فرزندِ سردار به تحریر درآمده، او را به دارالاماره فرامی‌خواند. سردار تا وقتِ مرگ، بزرگترین علاقه‌مندی‌ش روایتِ جنگ‌هایی بود که در طولِ عمرش فرماندهی کرده‌بود. سردار که فرزند را بی هیچ سؤال و جوابی مکلف به نوشتن می‌دانست، روزی حکایت از جنگی می‌کند که فراموشخانهٔ ذهن نویسنده چیزهایی از آن واقعه را مثلِ خواب بهیاد می‌آورد. در همان روز، هنگام نوشتن از سردار می‌پرسد: منظور از یاغیان و باغیان و طاغیان چیست؟

سردار که رویش از درد نامعلومی به سرخی می‌گراید، پس از تنگیِ نفس و سرفه‌های پیهم و بلندی، از فرزند می‌خواهد که سؤالش را تکرار کند.

فرزندِ سردار به زبان دیگری می‌پرسد: مگر خواب هم نوعی عصیان و طغیان به حساب می‌آید؟

سردار که دیرتر به سخن یگانه وارثش پی‌می‌برد، پس از درنگی هر قدر تلاش می‌کند از جا بلندشود و به‌پا ایستد برای انجام کاری که دانسته نشد چی، لرزشی تمام بدنش را می‌گیرد و مجالش نمی‌دهد.

سردار سرش را دوباره به بالشت می‌گذارد و به خوابی می‌رود که هرگز بیدار نمی‌شود.

به امیر ماضی غیر از آن واقعهٔ اخیر که هنگام نوشتنش سردار به عالم باقی می‌شتابد، همه رویدادها را که به دست گویا فرزندِ سردار نوشته شده است، می‌خوانند. بعد از مرحبا و تحسین فراوان، امیر در آخرین سالِ امارتش یگانه نشانی سردار را کاتبِ دربار می‌نامد.

چهارده

بلند شدن صدای تار از طربخانهٔ حرمسرا، خبر بازگشت امیر را از سفر هندوستان می‌دهد.

سیماهای آراسته و نیمه آراستهٔ بانوان سرگردان در دهلیز، حمام و اطاق‌های حرم، رنگی و رونقی دیگر می‌یابد. رفتارشان نیز خرام و گردش ساده و عادی برگرد و نواحی حرمسرا را از یاد می‌برد. مشاطه‌های کاخ هم سری به درهربانو می‌زنند.

بانوی نودونهم به نوای تازی گوش فراداده‌است که از طربخانه به گوش می‌آید. بی‌هیچ آرایه و پیرایه‌یی موهای افتاده روی شانه‌هایش را جمع می‌کند و از پنجره به راهروی چشم می‌دوزد که خواجهگان با تینگ‌های پر از میوه و غذا میان آشپزخانه و حرم در رفت و آمد اند. خواجهٔ جوان در میان خواجهگان به چشم نمی‌خورد.

«به جز افسردگی عمیق نهفته در چشمانش، علامتی از مرگ در سرو صورتش آشکارا نمی‌نمود.»

بانوی نودونهم به برون شدن بی سروصدای دوشینهٔ جنازهٔ زن جوانی که سه روز پیش او را دیده‌بود، می‌اندیشد. پرده را بادی می‌لرزاند. صدای دور پرندهبی نگاه بانو را به دورها می‌کشاند. افق‌ها گویی

بی‌معنایی‌شان را بیش‌تر نمایان می‌کنند و دیوارهای کاخ در نگاهش سخت‌تر و بلندتر از همیشه می‌نمایند.

پس از آن روزی که بانوی متوفا را – که در روزگار امیر ماضی کودکی بیش نبود – با مادرش به دارالاماره می‌آورند، هردو در خدمت خواهر بزرگ امیر می‌مانند.

سردار هنگام فتح قلعه سفیدکوه و سر به‌نیست کردن یاغیان، سپاهیان‌ش را دستور عقب‌نشینی می‌دهد. سوارانی از سپاه سوارمنظام، زن سبزینهر و خوش قیافه‌یی را با دخترک زیبای خوردسال همراهش، می‌آورند. زن که خشمش جذابتش را می‌افزاید، با دیدن سردار رویش را با چادر سپاهی می‌پوشاند. سردار فرمان می‌دهد که چادر از روی برگردد. زن اعتنایی نمی‌کند. یک سپاهی از اسپس پیاده می‌شود و چادر از روی زن پس می‌زند و می‌گوید: او را با یک تفنگ چقمقی که در دست داشت گرفتیم.

تفنگ را به سردار می‌دهند. سردار وقتی از زبان سپاهی می‌شنود: تفنگ را آماده زدن می‌کرد ...

می‌گوید: او را باخود ببرید!

مادر بانوی متوفا فقط دو روز پس از آن می‌میرد که تلاشش برای فرار از دارالاماره ناکام می‌ماند.

زن برادر امیر ماضی مادر بانوی متوفا را به خاطر نگاه خشمالود و تندى که به سوی یگانه پسر نوجوانش کرده‌بود، هرگز نبخشید. آن نگاه

تلخ پس از تجاوزِ پسرِ برادرِ امیرِ ماضی به دخترِ نرسیده به نوجوانی بانوی متوفا برای زنِ برادرِ امیرِ قابلِ بخشیدن نبود.

شبانگاهیِ مادر و دختر به جویِ آبیِ غوطه می‌زنند که از دارالاماره به باغ و از باغ به برون راه دارد. از زیرِ دیوارِ دارالاماره می‌گذرند. تنِ نازکِ دخترک تابِ آبِ سرد را نمی‌آورد. هردو با جامه‌ترِ پس از لختی درنگ دوباره به آبِ غوطه می‌زنند، تا از دیوارِ باغ نیز بگذرند که سرفه‌هایِ پیاپیِ دخترک را دستِ مادرش هم نمی‌تواند جلو بگیرد. نگهبانانِ کاخ به سویِ مادر و دختر شلیک می‌کنند. آن دو جابه‌جا می‌نشینند. پس از آن‌که تیری از کنارشان رد می‌شود، دو سپاهی مسلح را در کنار خود می‌بینند.

دخترِ بانوی متوفا پس از مرگِ مادرش در خدمتِ خواهرِ امیرِ ماضی می‌ماند، دیدارِ یکشنبه‌امیر در روزِ چهارمِ سوگواریِ امیرِ ماضی، او را به حرمسرا می‌کشاند. در طولِ دو سال و دو ماه و شش روزی که در حرمسرا می‌ماند، دو بار امیرِ میلِ وصلتِ او را می‌کند. از قضا هردو بار علیاخانم سخنِ حیض و قاعده‌گی را به زبان می‌آورد. امیر حکایتِ هارون‌الرشید را بیان می‌کند:

در حرمسرای بزرگِ هارون‌الرشید دو هزار زن به نام کنیز به سر می‌بردند که از آن جمله سه صد تن آن برای ارضای میلِ امیرالمؤمنین ساز هم می‌زدند. هارون‌الرشید را اما صدای ساز و حالِ زنی خوش می‌آمد که از چاقیِ بیش، کم می‌توانست از جای بجنبد. هرباری که امیر بزرگ تاری را در دست آن زن محبوبش می‌داد، او را

خواب می‌آمد. وقتی زن از خواب برمی‌خاست، هارون را هنگام کار و مشغلهٔ دربار می‌بود. و این به عشق هارون نسبت به آن زن می‌افزود... علیاخانم می‌خندد.

پانزده

بانوی نودونهم که بیش‌تر در اتاق‌های تنهای گرمابه سر و تن می‌شست، به حمام عمومی سر می‌زند. در حوض بزرگ آب وسط گرمابه که آبشارک‌های کوچکی دم به دم در آن آب تازه می‌آورند، می‌ایستد. لحظه‌های طولانی زیر آن آبشار می‌ماند.

زنان حرم با بدن‌های برهنه و گاه هم نیمه‌برهنه هرکدام جایی برای آرامش و شستشو بر می‌گزینند.

بانویی که تازه باور کرده از سرای بزرگی که قصد فروشش را داشتند برون شده‌است، پیش می‌آید و لب می‌گشاید.

- «این‌جا ...

دست‌هایم را می‌توانم برای شستن تن بلند کنم

...

در پاهایم دیگر زنجیری نیست!»



- از کجا می‌آیی؟
- از بازار فروش زنان!
- منظورم از کدام مُلک؟
- نمی‌دانم ... هرگز ساکن سرزمینی نبوده‌ام

نمی‌داند از کجایم آید

می‌گوید:

«گفتند از مرز میان آسیا و اروپا»

باربار در برابر چشم خریداران برهنه شده است

راه‌های دوری را پیموده

کسی نمی‌داند کیست؟

به یاد می‌آورد مردانی را که دستانش را ته و بالا می‌کردند
در میان دو پایش خیرمی‌ماندند
پستان‌هایش را می‌فشردند
و آن‌گاه چون متاعی در میان بازارگانان می‌ایستاد
و فروشنده‌گانش با فریاد
اعلان فروش کالا می‌کردند

وقتی دست‌هایش اراده یافتند
پاهای نازکش را به زنجیری بستند
به فاصله نیم گز جدا از هم

آرام زیر آب سرنوشت می‌ایستد

گرمابه پر است از زنان
در گوشه یکی از حوضچه‌های چهارکنج گرمابه
دختری ایستاده
با زلفان درازی که نیمی از بدنش را پوشانده
و با پستان‌های نرسِ گواهِ نوجوانی

تازه به حرم پا گذاشته
در روز مرگِ امیر ماضی و به قدرت رسیدن امیر
به دنیا می‌آید

پدرش را در جمله واخواستیان
در نخستین روز امتحان توپ‌های اهدایی فرماندار انگلیسی هند
به دهن توپ می‌پراندند ...

دوتن با هم سخن می‌گویند
یکی از پامیر می‌آید و دیگری از دهکده مرزی نیمروز
هر دو زیر قطره‌های درخشان آب ایستاده‌اند

ایستاده‌است
با قامتی که نشانی از کوهستان دارد
دیگر فراموش کرده که در پامیر
مردانِ دو دهکده بر سر تصرفش در برابرِ هم ایستادند

آن دیگری
از نیمروز می‌گوید
از فرار از مرز
از گم شدن در شهری
شهری که مرکز اقتدار امیر است
شهری با خانه‌های بی‌شماره
و آدم‌های بی‌شناسنامه
شهری که نشانی هایش:
خانه سبز

لبِ جوی
دروازه سیاه
پلِ سرخ
پشتِ محبس
پهلوی نانوائی
رو به روی قبر
دهنِ باغ
و کوچه هایش:
زورآباد
کوچه مرغها
شوربازار
ریکاخانه
قصابکوچه
خرابات
سراجی
هندوگذر
کوی یهودان

در کوی قصابان به نام امردی دستگیرش می‌کنند
در هنگامهٔ تجاوز
وقتی می‌دانند زن است
رهايش می‌کنند

بانوی نودونهم

به دست پاسبانان شب می افتد

در تاریکی شبی خود را در حرمسرا می یابد

هر دو در شبی سرد به خوابگاه امیر می روند

برهنه می شوند روی یک بستر

امیر می خندد

و از شاه حسین می گوید که «بکارت از صد زن در شبانه روز

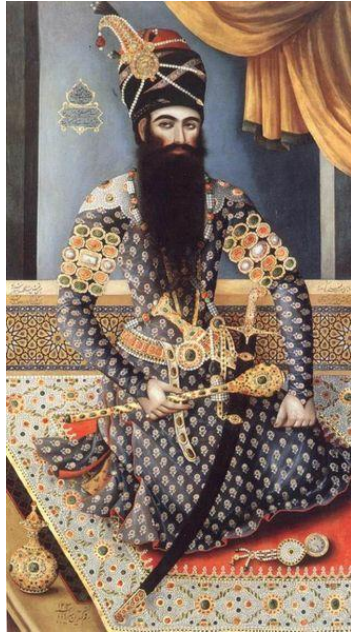
می گرفت»

سه تن می شوند

بانوی کابلی دردی حس می کند

امیر باز می خندد و باز از شاه حسین می گوید

...



امیر می‌خوابد
لحظه‌یی

لحظه‌ها

هر سه برهنه در کنار هم

شاه حسین کیست؟

هر سه می‌گویند انگار

گاه فرار برادرش از زیر چوبه دار

در بالاحصار
بانوی کابلی چون بتی می ایستد
بعد می جنبد
مادرش را می جوید
مادرش را گم می کند
به شهر کهنه برمی گردد
خانه خالیست
تصویر مادرش را
که دست به دامن سردسته کاکه های کابلی زده
در خیال می ببیند
برادرش در یک چشم به هم زدن از زیر دار گم می شود
در کوی عیاران به مادر می پیوندد
باز گم می شوند و باز پیدا
و باز گم می شوند
تا هرگز همدیگر را نمی یابند
امیر بیدار می شود
هرسه برهنه در کنار هم
امیر می خندد

می‌روند

دیگری می‌آید و دیگری

...

- «بانوی نودونهم؟»

علی‌آخانم از ناگزیری سخن می‌گوید

امیر باز می‌پرسد

علی‌آخانم به اتاق بانوی نودونهم سر می‌زند

بانو بیمار است

امیر می‌آید

خواجه از خواب می‌پرد

چراغ‌ها روشن می‌شوند

امیر می‌رود

خواجه بیدار می‌ماند

صدای گریه می‌آید

خواجه به در می‌زند

صدای پای اسپ‌های سپاهیان

در آن سوی باغ

خاموشی شب را می‌آشوبد

شانزده

«پدرت پس از هر چند سال، چهل روز تابستان را در آن دامنه‌های بلند
هندوکش می‌گذراند.»
به بلندی‌ها چشم می‌دوزم و درست نمی‌دانم که در کدامش.
بعد به بلندترین نقطه اشاره می‌کنم:
«آنجا؟...»
- «دورتر!»

هندوکش!

ازین نام می‌ترسم.
یک ماه که می‌گذرد، صبر همه ما لبریز می‌شود.
برادرم می‌پرسد: «اگر یکبار همه ما را از یاد ببرد؟»
خواهرم پرسش برادرم را «گپ لوده‌گی» می‌گوید.
مادرم می‌گفت: روزی از روزها یک نفر گذشته خود را پاک فراموش
می‌کند...
فکر می‌کردم «اگر پدرم گذشته خود را فراموش کند، شاید هیچ وقت به
خانه پس نیاید...»
به پوستِ گرگ دست می‌کشم. اصلن نمی‌دانم گرگ چیست.
پدرم هم که به پوستِ گرگ دست می‌کشید، می‌گفت: «مایه مباحثات
است.»

فکر می‌کردم «مایهٔ مباحات» حتمن چیز خوبی‌ست که پس از گفتن آن چهرهٔ پدرم خوشحال معلوم می‌شود. مردان دیگری هم که پسران‌شان را می‌آوردند و روی پوست دست می‌کشیدند و همان چیزی را به فرزندان‌شان می‌گفتند که پدرم می‌گفت.

«گرگ چیست؟»

مادرم می‌گوید: «گرگ عینن مثلِ سگ است.»

«چرا سگ نمی‌گویندش؟»

«فرقش در قواریش نیست در خواصش است ... گرگ ظالم و آدمخور است.»

«اگر سگی هم دهن ببندازد و کسی را بخورد، او هم گرگ می‌شود؟»
مادرم سکوت می‌کند.

پدرم وقتی قصهٔ آن شبِ بسیار طولانی، بسیار سرد و بسیار تاریک را اگر به کلان‌ها قصه می‌کرد، می‌گفت: پدرم در آن شب ...
وقتی برای ما قصه می‌کرد، می‌گفت: شب شده، چراغ‌های مردم که همه بیدار اند، می‌سوزند. برف می‌بارد ...

پدرکلان در آن شبِ بسیار تاریک، بسیار طولانی و بسیار سرد، سیلوه به کمر می‌بندد. می‌رود جایی دور از دهکده - زیر درختِ چیلانک. چیزی را که شبی از شب‌های بهاری، روز آشنا شدنش با مادرکلان، آن‌جا پنهان کرده و نذر کرده که اگر آشنایی به ازدواج انجامد، در روز

زادن نخستین فرزندش آن چیزِ پنهان کرده را بیاورد و هدیه زنش بکند ...

وقتی آن روز فرامی‌رسد و پدرکلان می‌رود سوی درخت چیلانک، می‌بیند که برف همه جا و همه چیز را پوشانده. تلاشش برای یافتنِ جایی که هدیه را پنهان کرده به جایی نمی‌رسد ... به هر صورتی باید آن را بیابد.

کودک زاده می‌شود. زنان ده، پدر نوزاد را اتاق به اتاق و خانه به خانه می‌جویند. نمی‌یابند. کسی خواب نیست. همه می‌خواهند در درازترین شب تا صبح بیدار بمانند، شادی و قصه کنند.

پدرکلان در لحظی که فاصله آن جای را تا درخت چیلانک تشخیص می‌دهد، گرگی را می‌بیند که در حال نزدیک شدن به اوست. گرگ حمله می‌کند. پدر کلان سیلاوه از کمر می‌گیرد و در اولین یورش دلیرانه پای گرگ را زخم می‌زند. گرگ زخمی دست وردار نیست. هردو در آن تاریکی که برف روشن‌ترش کرده درگیر مرگ و زنده‌گی می‌مانند.

گرگ پای پدرکلان را می‌گیرد. پدرکلان که تن و توشه بزرگش را با چند جامه سربه‌سر پوشیده، دستش را تا آرنج در گلوی گرگ فرو می‌برد و با دست دیگر نوک سیلاوش شکم گرگ را می‌درد.

نیمه‌های شب است که مردان ده پدرکلان را افتاده روی گرگ مرده می‌یابند، با خونی که بر رویش یخ بسته.

زن پدرکلان با کودک نوزادش در خواب شیرینی‌ست که پدرکلان را در اتاق دیگری می‌آورند. زخم‌های کمر و رانش را و چشم‌هایش را با پارچه سپیدی می‌بندند.

روزی که چشمش باز می‌شود، فرزند را به آغوش می‌سپارند. بعد هر قدر چشمانش را باز و بسته می‌کند، غیر از تاریکی چیزی به چشمش نمی‌آید. با تمام وجود تپیدنِ هر نفسِ کودک را حس می‌کند. کودک را دوباره به آغوش زنش می‌سپارد ... پدرم سکوت می‌کند.

مادرم ادامه می‌دهد: با دست تن گرم زنش را لمس می‌کند و به زودی پی می‌برد که غیر از بینایی حس دیگری را هم از دست داده است ... میان پدر و مادرم دربارهٔ ضروری بودن و نبودن این‌جای قصه بگومگو می‌شود، مگر هیچ یک ما نفهمیده بودیم که «حس دیگر» چیست و همه مثل پدرم این‌جای قصه را بی‌معنا یافتیم. سال‌ها بعد پدرکلان مرا با خود می‌گیرد و می‌رویم زیر درخت چیلانک. چیزی در گوشم می‌گوید که یادم نیست.

این‌سو و آن‌سو روی خاک دست می‌کشد. سراپا غمین و جگرخون می‌ایستد و با صدای پر از غصه و درد می‌گوید: چیزی نیست ... و پس از سکوتی آرام‌تر می‌گوید: چیزی هم نبوده ... افسانه! دستم را می‌گیرد و به سوی ده برمی‌گردد. در خانه که می‌رسد، دستی به پوستِ گرگ می‌کشد. پوستی که چون سایه گرگی روی دیوار به چشمش نمی‌آید.

پس از آن بیمار می‌شود و تا دم واپسین، دیگر سخنی از خاطرات تلخ و شیرین زیر درخت چیلانک به لب نمی‌آورد.

مقدمه

برای کاتب آدم‌ها هم به کتابی خواندنی می‌مانند. شاید هم نه همه آدم‌ها. سرگردانی و جستجوی کاتب به گونه‌یی است که گویی خواندنی‌ترین کتاب کتابخانه گم باشد و یا هم کم.

سال‌ها در سیمای زن انگار دهن خونالود مادرش را و گمشده‌گی خواهرش را می‌دیده‌است.

نخستین باری که ناگزیر می‌شود از جایش برخیزد و نگاهی بیندازد به سوی زنی، دارالانشأ را ترک می‌گوید و می‌رود به کتابخانه. بار دوم به دنبال صدای آهنگین گام‌هایی و بوی گوارای عطری از جا بلند می‌شود. و روزی رد و بدل شدن واژه‌ها و کلمه‌ها او را به دنیای دیگری می‌برد. نخستین چیزی که علیاخانم را متوجه کاتب می‌سازد، آرامش و بی‌اعتنایی او به همه چیز غیر از کتاب است. بعد، گفتار کاتب را هم چون کردارش متفاوت از دیگران می‌یابد.

بانوی نودونهم در آغاز، حضور و آمدن علیاخانم را در شب‌های مهتابی برای گفتن قصه‌هایی از هردر، بخشی از کارش می‌پنداشت.

بانو تغییر حال علیاخانم از آن زن سرد و خشک با رفتار آمرانه را تا علیاخانمی که قصه می‌گوید - آن فرورفتنش در عمق قصه، آن نگاه‌هایی که فکر می‌کنی هر واقعه و رویدادی را سمت می‌دهند و آن سکوتی که آدم

را بیش‌تر در ژرفا فرومی‌برد و بعد به بیان جا باز می‌کند – بی‌رابطه به بی‌تابی درونی نمی‌داند.

علی‌اخانم وقتی آن ایستادن ناگهانی و غیر ارادی‌ش را به بانوی نودونهم می‌گوید، بانو هراس موهومی را در چشم‌های علی‌اخانم می‌خواند. هراسی که او را چندبار به گریستن در برابر آینه می‌کشانند. در آینه‌ی اولی تنها خودش را می‌بیند.

آخرین بار در آینه‌ی اتاق مجلل و شکوهمندش در بلندترین جای حرمسرا – جایی که خواجه‌گان و خادمان را یارای نزدیک شدن به آن نیست – نگاه می‌کند، چیزی دیگری را هم در کنارش می‌بیند، ولی از آن سخنی به لب نمی‌آورد.

هنگامی که بانوی نودونهم از در گرمابه برون می‌شود، چشمش به چشم خواجه‌ جوان می‌افتد. علی‌اخانم هم خواجه را می‌بیند که خیره به بانوست.

بانوی نودونهم پس از آن شبی که امیر در سفر هندوستان است و بانو را در اتاق، خواب در چشم نمی‌آید، روز را تا چاشتگاه می‌خوابد. بیدار که می‌شود، می‌پندارد خواب خوشی دیده. خواجه هم در نیمروز بیداری بانوی نودونهم چشمش به چشمان عسلی بانو می‌افتد چیزی به یادش می‌آید، مثل خوابی.

شبی که امیر علی‌اخانم را با خود به کاخ شمالی می‌برد، ملکه هم او را همراهی می‌کند. بانوی نودونهم از درِ جانب چپ گرمابه – که دالان

کاخ را به جایی که اتاق خواجه در گوشهٔ تاریک آن جا دارد، می‌پیوندند
—برون می‌شود. نه ماهی‌ست و نه روشنایی‌یی.
خواجه وقتی پس از نیمه‌شب تمام چراغ‌های کاخ حرم را نیمه‌روشن
می‌کند، دروازهٔ دهلیز حرمسرا را از درون می‌بندد و خود از در کنار
گرمابه برون می‌شود و آن را هم انگار از پشت می‌بندد.
خواجه نمی‌داند که چه گونه بستن آن در کنار گرمابه را فراموش
می‌کند و هم به یاد نمی‌آورد که در خودش را نیز نیسته‌است.
در خواب چشم می‌گشاید که بانو روی بسترش نشسته. دستی به موهای
پریشان خواجه می‌کشد و درکنارش می‌خوابد.

وقتی خواجه بیدار می‌شود، بوی خوشی به مشامش می‌آید.
خواجه می‌پندارد که این بوی را از خواب، حسی به او منتقل می‌کند.
نفسی می‌کشد، بوی را بیش‌تر حس می‌کند. از جا بلند می‌شود. جامهٔ
نیمه‌زنانهٔ پاک‌ی را که از پوشیدنش شرم دارد، به تن می‌کند.
به آشپزخانه سر می‌زند. پتنوس پر از صبحانه را می‌آورد و در بچهٔ
طاقچهٔ کنار در بانو را می‌گشاید و پتنوس را می‌گذارد. در بچه را می‌بندد
که بانو از در برون می‌شود. پیش از آن که بانو را با همان جامه‌یی که
انگار در خواب دیده، ببیند، بوی آشنایی را حس می‌کند. لبخندی بر لب
بانو می‌شگفت، به موهای نیمه پریشان خواجه چشم می‌دوزد. چیزی را
انگار باور نمی‌کند بانو، همان چیزی را که پنداری در باور خواجه هم
نمی‌گنجد.

پس از آن، خواجه در گردش میان باغ و کاخ حرمسرا بانو را - به فاصله چندگام دورتر - همراهی می‌کند. بانو در سایه درختی می‌نشیند و رو به خواجه که باز هم چند گام دورتر ایستاده، چیزی می‌گوید. خواجه که فکر می‌کند تکرار سخن دل خودش را می‌شنود، سکوت می‌کند. هردو گویی سکوت را ترجیح می‌دهند.

زن خدمتگاری قاب پر از سیب را به سایه درخت می‌آورد. خواجه دورتر می‌رود و آرام آرام به سوی دهلیز کاخ حرمسرا راه می‌افتد. زن خدمتگار سیبی را به دست بانو می‌دهد. بانو در فاصله میان درخت و دیوارهای بلند کاخ، مردی را در حال رفتن می‌بیند و به فکری فرومی‌رود.

بانوی نودونهم در خلوت شبانه حرمسرا، صدای پای می‌شنود. از پنجره به برون چشم می‌دوزد، نگهبان ایستاده در دروازه بزرگ باغ را می‌بیند و دورتر چند تن محافظان امیر را. چراغی هم در نزدیکی درختی که در روز آنجا ایستاده بود، می‌درخشد. بانو در سایه آن چراغ کسی را چون خواجه می‌بیند.

کسی به در می‌زند. چراغ را روشن می‌کند. علیاخانم با خواجه جوان پشت در اند. شادی بی‌کی که در سیمای خواجه از دیدن بانو ظهور می‌کند، از چشم علیاخانم پنهان می‌ماند. چشم‌گرفتن از بانو در آن پوشاک شب که جلوه آسمانی داشت، خواجه را سهل نمی‌نماید. خواجه صدای علیاخانم را که می‌گوید - امیر در راه است - نمی‌شنود. علیاخانم می‌رود که در خوابگاه را بگشاید و سری می‌زند آنجا.

برمی‌گردد.

خواجه تازه می‌داند که امیر در راه است. چشمانِ خواجه نگران چیزی‌ست که به زودی در چشمانِ بانو هم سرایت می‌کند.

امیر به زلفانِ بانو دستی می‌کشد. بانو چشم نمی‌گشاید.

امیر جامه سبک می‌کند ...

روی سینه‌ها، بازوان و ران‌های بانو را دردی فرامی‌گیرد.

امیر می‌پندارد که بانو را خواب برده، از جا می‌خیزد. بانو می‌داند که امیر می‌رود.

امیر می‌رود. بانو چشم می‌گشاید. نگهبانان و محافظان را از پنجره می‌بیند که در نیمه‌شب به تعظیم امیر سر خم کرده‌اند.

بانو که می‌داند امیر به خلوتِ دور از حرمسرا و شاید نزد ملکه رفته‌باشد، از در دیگر خوابگاه می‌براید و در گرمابه را می‌گشاید.

خواجه از خاموشیِ چراغ‌های راه می‌داند که امیر رفته‌است.

بانوی نودونهم می‌رود کنار حوض میان گرمابه می‌ایستد. پیش از آن که

آبی بر سرش بریزد، از دیدنِ لکه‌های سرخِ تنش در برابر چشم زنان

می‌شرمد. با شگفتی می‌بیند که کسی توجهی به او ندارد، اما این همه زن درین نیمه‌شب؟

وقتی بیش‌تر شگفتزده و چرتی می‌شود که چهره‌های زنان، ناآشنا جلوه

می‌کنند. بانوی نودونهم می‌خواهد آبی روی سر و تنش بریزد و برود. به

یکی از زنانی که به سویش می‌آید، پشت می‌گرداند، ولی متوجه می‌شود

که زن کاملن ناآشنایی‌ست. بعد به زنی که سرگرم شست و شوی سروتنش

است، چشم می‌دوزد و یکی و یکباره چشمش به پاهای زن می‌افتد. انگشتان پا رو به پشت و پاشنه پا جلو به چشمش می‌آیند. آن گونه که انگار رویش به سوی بانوست و پایش چون پای کسی که به عقب گام بردارد.

چشمش به همه پاها می‌افتد. همه پاها در نظرش یک سان می‌آیند. تمام توانش را در گلو جمع می‌کند و چیغ می‌زند. سرش دور می‌زند و به زمین می‌افتد.

خواجه جوان که خواب در چشمش راه نیافته، می‌رود تا چراغ پشت در خوابگاه را خاموش کند و چراغ‌های دیگر را نیمه‌تاریک. چیغی می‌شنود، بلند. از پله‌ها پایین می‌رود و به سوئی که صدا آمده، می‌دود. خواجه در گرمابه را باز می‌بیند. سری به درون پیش می‌کند. چراغی در وسط گرمابه درست بالای حوض می‌درخشد. خاموشی ترسناک خواجه را وامی‌دارد که برگردد. دست بانو تکان می‌خورد و صدای به پهلو غلتیدن ظرف آهنی آنگیز بلند می‌شود. خواجه با دهان باز مانده از حیرت، می‌بیند که بانوی نودونهم کنار حوض میان گرمابه روی فرش سنگ برهنه افتاده است.

برای لحظه‌یی نمی‌داند که چه کند. چشمانش محو تابلوی برهنه‌الاهه زیبایی. باز هم حسی میان واقعیت و رؤیا برایش دست می‌دهد. به تند می‌رود به اتاق بانو. می‌بیند بانو در اتاق نیست. شالی را باخود می‌گیرد و باز می‌گردد به گرمابه. به زلفان عسلی رنگ بانو که نیمی از برهنه‌گی‌ش را پوشانده، دستی می‌کشد.

خواجه تصور می‌کند که تن بانو از اثر افتادن زخم برداشته. شال را روی تن بانو می‌اندازد و تلاش می‌کند که بانو را از زمین بلند کند. بانو به‌خود می‌آید. دست خواجه را زیر بازویش می‌بیند. به سیمای خواجه درنگی می‌کند. شال را روی شانته‌هایش می‌کشد. باز هم به خواجه نگاهی می‌کند. دست خواجه را می‌گیرد. از زمین بلند می‌شود. هردو دست در دست هم، انگار تا چشمی برهم بزنند به اتاق می‌رسند. سرعت رسیدن به اتاق را هم خواجه و هم بانو، هردو حس می‌کنند.

خواجه از مادرش شنیده‌بود: شب‌ها، پیش از آن که آدمیزاده به حمام برود، نوبت اجنه است ... تا مرغبانگ. این را به بانو هم می‌گوید. بانو که هنوز سرگران می‌نماید، خواجه لحافی را روی پاها و تن بانو می‌کشد و درش را می‌بندد.

روشنایی پایان شب.

صدای نگهبانانی که پهره عوض می‌کنند، از دروازه بزرگ باغ حرمسرا به گوش می‌آید. خواجه روی بسترش می‌نشیند و تا طلوع آفتاب چشم از تابلوی برهنه‌ی الاهی زیبایی بر نمی‌گیرد.

هزده

«امیر را برهنه می‌بینم.
برهنه نیست ... مگر ...
سپاهیان به سلامِ امیر چون لشکری از بت‌ها می‌ایستند. امیر گامی پیش
می‌گذارد. وزیران سرهایشان را خم می‌کنند.
خنده را از چشم همه پنهان می‌کنم، به مشکل پنهانش می‌کنم.
امیر برهنه می‌ایستد. چیزی از تنش می‌چکد.
ناظم‌الدوله به زانو می‌نشسیند. امیر قامت راست می‌کند. ورقش را
می‌گیرد. عذرش را می‌پذیرد.
خنده‌ام را ناظم‌الدوله می‌بیند، از میان دری که امیر آن را نبسته‌است.
خنده‌ام را نمی‌توانم پنهان کنم.
ناظم‌الدوله به پا می‌ایستد.
امیر می‌خندد. ناظم‌الدوله شرمسار است.
برهنه می‌بینمش.

امیر وسط اتاق می‌ایستد، جامه از تن برمی‌کشد.
خبر می‌رسد که رییس ضبطِ احوالات خبر مهمی آورده است.
امیر شمشیرش را به کمر می‌بندد. لباسش را به تن می‌کند. می‌رود.
برمی‌گردد. دوباره شمشیرش را از کمر می‌کشد و لباسش را از تن.
امیر خشمگین است. دندان می‌گیرد.

بازوهایم، سینه‌هایم، ران‌هایم ...

گرگی را می‌بینم ... زیر درخت چیلانک، در تاریکترین، طولانی‌ترین
وسیه‌ترین شب.

می‌توانم سیلاوه را از کنج دیوار بگیرم؟

...

گویی خاموشی و بی‌پاسخی درونم را می‌شنوم ... می‌بینم.

دست‌هایم را یارای آن هست؟

نه ... نیست!

"نه" را کس دیگری هم تکرار می‌کند ... می‌شنوم ... کسی نیست ...

نمی‌توانم دستم را در دهنِ گرگ فروبرم ...

حس می‌کنم گرگ می‌دردم ... تکه تکه‌ام می‌کند ... گم می‌شوم ... تنم به

تنِ گرگ درمی‌آمیزد ...

به حمام عمومی نمی‌توانم بروم.

به اتاقک کوچک حمام می‌روم.

زخم‌هایم را زیر آب می‌گیرم.

آب جاری‌ست.

زخم‌هایم می‌سوزند.

از رانم خون می‌چکد.

ران‌هایم را زیر آب می‌گیرم.

امیر می‌خوابد
سلطان می‌خوابد
زمین می‌خوابد
زمان می‌خوابد
سرم می‌چرخد
زمین می‌چرخد
زمان می‌چرخد
پستان‌هایم درد می‌کنند
ران‌هایم درد می‌کنند
سرم
کمرم
بند بندِ اعضايم درد می‌کنند

امیر از سفر هندوستان برگشته.
دست‌هایم رایارای گرفتن سیلاوه است ... برای دریدن خودم ...

امیر شمشیری به کمر نیاوخته.
تنم می‌لرزد. دست‌هایم می‌لرزند. روحم می‌لرزد.
امیر می‌ایستد. چیزی از تنش می‌چکد.
نیمه‌شب به گرمابه می‌روم، بی آن‌که به زخم‌های تنم توجه‌ی کرده باشم.
گرمابه پراز زنان، زنانی که هیچ‌گاه ندیده بودم ...»

نزده

پدرم می‌گفت:

در نزدیکی آن جایی که داریوش را فرمانروای بلخ پس از شکست‌های
پیه‌میش می‌کشد، اسکندر قلعه‌یی می‌سازد. شبی در آن قلعه با زنی
همبستر می‌شود که غیر از رخشانه کس دیگری از راز همبستر شدن
اسکندر با آن زن آگاه نمی‌شود. خشم رخشانه در برابر اسکندر باعث
می‌شود که اسکندر به خاطر رضایت رخشانه آن زن را که ماندانا نام
داشت، می‌راند. شاید هم اسکندر که می‌دانست رخشانه حامله است، از
ترس آن که مبادا کاری را که پدرش کرده تکرار کند، ماندانا را از خود
دور می‌کند.



قصه از آنجا آغاز می‌شود که پدر ماندانا دو تن از نزدیکان اسکندر را در جنگی تن به تن از پای درمی‌آورد. ناگهان مردی از میان سپاهیان اسکندر، پدر ماندانا را هدف تیری می‌سازد که خلاف قانون جنگ تن به تن و رسم مردمان محل است. غوغایی برپا می‌شود. خواهر ماندانا خود را به پدرش می‌رساند و تیری را در کمان پدر می‌گذارد و به سوی اسکندر پرتاب می‌کند. تیر را سپر یک سپاهی از خوردن به هدف باز می‌دارد. سپاهیان اسکندر خواهر ماندانا را دستگیر می‌کنند. اسکندر او را به همان سپاهی‌پی می‌سپارد که سپرش تیر را دفع می‌کند.

در همین گیرودار است که اسکندر صدای نفرین زنانه‌یی را می‌شنود که از گلوی دختری زیبا فریاد می‌شود. اسکندر به دختر نزدیک می‌شود. به چشمانش نگاهی می‌کند و اسمش را می‌پرسد. دختر به جواب اسکندر سخنی به لب نمی‌آورد. زنی از میان جمعیت مردم فریاد می‌زند: این دختر همان دلیر مردی‌ست که ناجوانمردانه کشتندش – ماندانا! اسکندر فرمان می‌دهد که جنازه پدر ماندانا را به خاک بسپارند. در شب آن حادثه، فریادهای سپاهی‌یی که اسکندر خواهر ماندانا را به او سپرده، بلند می‌شود.

آن‌گاهی که سپاهی برای همبستر شدن با خواهر ماندانا، خنجر بند را از کمر می‌کشد تا روی میخی در دیوار با جامه‌اش بیاویزد، از زن هم می‌خواهد که جامه از تن برگیرد. سپاهی پیرهن زن را با دست خود از تن زن می‌کشد که چشم زن، به خنجر آویخته روی میخ می‌افتد. تا چشم برهم زدن خنجر را می‌گیرد و به تندی آلت مرد مست شهوت را از بیخ می‌برد و از پنجره برون پرتاب می‌کند. سپاهی برهنه به پشت افتاده، از درد گلو می‌درد.

خواهر ماندانا هنگام فرار هدف نیزه قرار می‌گیرد و می‌میرد. طبیب اسکندر از پیوند اندام جدا شده – که سپاهی دیگری آن را از پشت پنجره می‌یابد و به دست طبیب می‌سپارد – ناتوانیش را به اسکندر ابراز می‌کند.

اسکندر پس از دیدن آن ماجرا شامگاه به خوابگاهش که رخشانه در آن چشم به راهش نشسته نمی‌رود. انتظار رخشانه وقتی از نیامدن اسکندر به خوابگاه سر می‌رسد، به سوی قلعه‌یی می‌رود که می‌داند ماندانا را

آنجا نگهداشته‌اند. رخشانه هنگام بلند شدن صدای نفرین ماندانا چیزی را در چشم اسکندر می‌خواند که می‌انگارد پایش را هم به سوی آن قلعه خواهد کشید.

رخشانه لحظه‌یی به در قلعه می‌ایستد. اسکندر برون می‌شود. رخشانه خود را پنهان می‌کند. پیش از آن که اسکندر به خوابگاه برسد، رخشانه خود را می‌رساند.

پس از آن شب، نه اسکندر ماندانا را به چشم می‌بیند، نه رخشانه و نه هیچ کس دیگر.

ماندانا در قصه‌های پدرم دوباره پیدا می‌شود. او بار آن شب همبستری با اسکندر را در بلندی به دنیا می‌آورد. نامش را آذر می‌گذارد. آذر نام پسرش را اسکندر می‌گذارد. پس از آن در طول بیش از دوهزاره، زیادتر از پنجاه بار نام اسکندر تکرار می‌شود.

پدرم روزی مرا آخرین اسکندر نامید. مادرم خشمگین گیش را برید. از آن پس اگر دلش هم – که نمی‌دانم چرا – می‌خواست، واژه آخرین را همراه با نامم نمی‌گفت.

به یادم می‌آید که بارِ آخر نامم را در آن شب پرستاره که دزدان چراغ‌به‌دستی را دنبال می‌کردیم، به زبان راندم.

در آن شب فرمانده سپاهیان از شنیدن نامم مکئی می‌کند، چراغ را به رویم نزدیک می‌کند و بعد مرا از میان دیگران جدا می‌کند و می‌آورندم به حرمسرا.

یک شب هم خواجهیی از خواجهگانِ حرمسرا مرا اسکندر صدا زد.
فراموش کرده بودم که نامم اسکندر است. بعد از ساعتی دوباره آن
خواجه را دیدم. گفتم: نامم را چه می‌دانستی؟

- نامت را؟

- گفتمی اسکندر!

- کی را؟

- مرا!

خندید و گفت: عادت دارم، هر وقت نام کسی را نفهمم می‌گویمش
اسکندر.

تا آن روز نامم را فراموش کرده بودم.

گمان می‌کنم خواجه آن جامه‌ی بست که باید به تنش کنم، بخوام نخواهم

...

اما شبی که آن جامه بر تنم نیست، در تنهایی ... باز هم نامی به سراغم
نمی‌آید، نامی به یادم نمی‌آید.

بیست

نیمه شب است.

امیر همه را رخصت می‌کند. علیاخانم باز عذر بانوی نودونهم را پیش می‌گذرد، پیش از آن‌که کاتب بیاید.

کاتب می‌آید. علیاخانم می‌رود. امیر از جا برمی‌خیزد. کاتب هنوز ننشسته. به کاتب نیم‌نگاهی می‌اندازد. به سوی پنجره می‌رود. لحظه‌یی در تاریکی به چیزی چشم می‌دوزد.

در تاریکی همه چیز خفته به نظر می‌آید. دیوارهای بلند دارالاماره، افق‌های دور، خاموش و تاریک. به چراغک‌هایی چشم می‌دوزد که در نور آن سپاهیان شب را پاسبانی می‌کنند. می‌خندد. انگار از شب خوشش می‌آید. چیزی از درون، لبخندش را می‌شکند. از شب و از تاریکی پشت پنجره چشم می‌گیرد.

دوباره می‌رود روی تختی که نشسته بود، می‌نشیند. به کاتب با انگشت جایی را در نزدیکی نشان می‌دهد. کاتب می‌نشیند.

در اتاق بزرگ دارالاماره پس از لحظه‌یی خاموشی صدای امیر می‌پیچد: شهریار چه گفت در آن شب؟

کاتب با شگفتی و حیرت درنگی می‌کند: منظور کدام شب است...؟
- مثلن نودونهمین شب.

کاتب به فکر فرو می‌رود. گویی چیزی از هزارویک شب به یادش نمی‌آید. امیر چنان نگاه می‌کند که از سکوت بیزار باشد. کاتب چیزی به یادش می‌آید و می‌گوید: خلیفه و باغبان ... حکایت خلیفه و باغبان. بعد صدای کاتب بلند می‌شود:

«در بصره پادشاهی رعیت پرور را دو وزیر بود ...»
امیر چشم از کاتب می‌گیرد و گوش به صدا می‌سپارد.
«یکی نکونام و دیگری بدنام. شاه از وزیر نکونام کنیزی زیبا صورت و نیکوسیرت می‌خواهد. خازن پادشاه هزار دینار زر را به خانه وزیر می‌برد. دلالان هم کنیزی را نمی‌فروشنند، تا به وزیر نمی‌گویند. خبر یافتن کنیزی سرو قد و سیاه چشم به وزیر می‌رسد. وزیر آن زیبارو را می‌خرد و نگاه می‌دارد، تا رنج سفر کاسته‌گردد و حسنش بیش‌تر آراسته. وزیر کنیزک را هشدار می‌دهد که پسری دارم اگر زیبارویی را ببیند با وی درمی‌آمیزد. سخن وزیر و سوسه دیدار پسر را در دل کنیزک بیش‌تر می‌کند و آن گاه که پسر وزیر را می‌بیند، شیفته جمال وی می‌گردد. چون هردو به دام عشق یکدیگر گرفتار می‌شوند، پسر وزیر دست در میان دختر می‌برد و دختر او را در آغوش می‌کشد. پسر زبان کنیزک می‌مکد و بکارت از وی می‌گیرد.
از قضا پدر می‌میرد و روزگار بر پسر وزیر سخت و تنگ می‌گردد. تا روزی که وزیر دیگر شاه بر سر خرید کنیزک با پسر وزیر درگیر می‌شود و پسر وزیر مشتکی برده‌هان وزیر می‌کوبد و خود با کنیزک راه بغداد پیش می‌گیرد.»

از کوچه‌های آب پاشیده و روفته به سوی کوچه سرپوشیده‌یی می‌روند و از آن‌جا به باغی که هارون الرشید هم هنگام دلتنگی به آن باغ سری می‌زند.

باغبان خلیفه دوتن را زیر چادری بر فراز مصطبه خفته می‌یابد. باغبان چون روی زیبایی آن دو را می‌بیند در تفرج و تفریح را در باغ خلیفه به روی آن‌ها می‌گشاید. پسر وزیر از باغبان خوشخو اجازتِ افروختن قندیلی می‌خواهد. باغبان اجازت می‌دهد و پسر وزیر قندیل‌ها برمی‌افروزد.

خلیفه در همان ساعت به دجله می‌نگرد و می‌بیند: عکس قندیل‌ها و شمع‌ها در آب و درهای ایوان باز.

و آن دختر و پسر زیباروی را در کاخ اندر می‌بیند.

خلیفه از جعفر برمکی وزیرش می‌پرسد: این پسر و دختر را به کاخ اندر که آورده که من به زیبایی آن‌ها ندیده‌ام؟

در آن حال کنیزک رو به باغبان می‌گوید: اگر آلت طرب می‌داشتیم عیش ما بسی تمام می‌شد.

باغبان عودی بیاورد.

خلیفه با وزیرش جعفر برمکی پنهانی آن‌ها را تماشا می‌کردند.

کنیزک عود می‌گیرد و تارهای آن محکم می‌کند و این بیت برمی‌خواند:

توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار

شراب و سبزه و آبِ روان و روی نگار

خوشست خاصه کسی را که بشنود به صبوح

ز چنگ نغمه زیر و ز مرغ ناله زار
خلیفه رو به جعفر برمکی می‌گوید: همه عمر چنین آوازِ طرب‌انگیز
نشنیده‌ام. به ایوان روم و از نزدیک آوازِ دختر بشنوم.
جعفر برمکی می‌گوید: اگر بر ایوان روی عیش بر آن‌ها حرام کنی.
القصه خلیفه را آواز کنیزک به وجد می‌آورد و سرگذشتِ پسر و وزیر را
از آغاز تا انجام می‌شنود و به جعفر برمکی فرمان عزل شاه و وزیرش
را می‌دهد ...
پسر وزیر پادشاه بصره می‌شود و با کنیزک انیس و همدم.»

کاتب به کتابخانه که برمی‌گردد، هزار و یک شب را می‌گشاید و اطمینان
می‌یابد که آن حکایت در حوالی شبِ نودونهم اتفاق افتاده‌است.

وقتی علیاخانم می‌شنود «مثلن نودونهمین شب» می‌خندد.
«اگر ترس شهزاده و بانوی اول نباشد، امیر بانوی نودونهم را به
دارالاماره می‌برد.»
کاتب جمله علیاخانم را به دقت گوش می‌کند. بعد به فکر راز آرامش در
تنهایی آن شبِ امیر می‌افتد.
پای شب کاتب که برمی‌گردد، می‌بیند چراغ امیر در تنهایی می‌سوزد.

بیست و یک

«امیر خشمگین است و سه روز می‌شود که به بستر افتاده. کسی را به خود راه نمی‌دهد، فقط باری خواهرش را می‌بیند. طبیب را هم از بستر می‌رانند و حتا شهزاده را اجازت عیادت نمی‌دهد.

امیر با همه ناراحتی مزاجی، می‌خواهد در باره آخرین پیمان‌های مرزی چیزهایی بداند.

می‌گوید: امیر ماضی همه چیز را از کیسه خلیفه بخشیده ...

در نگاه کاتب دردی را می‌خواندم که حتا آن تبسم خفیف گاه و بیگاه نمایان را هم می‌زدید.

کسی می‌آید و نامیهی به دست کاتب می‌دهد. کاتب نامه را می‌گیرد و همراه با آورنده آن از در برون می‌شود.

صدای پای می‌شنوم. گمان باز آمدن کاتب می‌کنم. شهزاده را می‌بینم با مرد موسپیدی که پیش از آن ندیده بودمش. سلام و تعظیمی می‌کنم.

شهزاده با خوشرویی و لبخندی پاسخ می‌دهد.

شهزاده به دقت کتاب‌ها را از نظر می‌گذراند. سفرنامه‌یی را در دست می‌گیرد. انگشتش را روی صفحه نخست سفرنامه که کسی با قلم یادداشتی در آن نوشته می‌گذارد.

مرد موسپید به آن یادداشت چشم می‌دوزد و آن را به صدای بلند می‌خواند:

همسفر

زنده‌گی یک سفر است

سفری که

نه تو آغازگری

و نه در فرجامش

ره به آن‌جای که خواهی ببری

شهزاده می‌خندد و کتابی را از میان کتاب‌های تازه رسیده به کتابخانه، می‌گیرد. کنج‌کاوانه به من نزدیک می‌شود. انگار می‌خواهد بداند که چه چیزی را می‌خوانم. شهزاده گذرا نگاهی به پشتی کتابی می‌کند که به صورت بسیار خوانا روی جلدش نوشته شده است: *خمسه* و با گام‌های متین و آرام کتابخانه را ترک می‌کند. کتاب را دوباره سر جایش می‌گذارم و از پنجره می‌بینم که هردو به سوی دارالاماره می‌روند.

روز دیگر باز هم نوعی سرگشته‌گی و گمگشته‌گی را در چشمان کاتب می‌خوانم. او نسخه‌ی خطی بیانیۀ امیر را که چندی پیش نوشته در میان نسخه‌های خطی می‌جوید. صدایی از دهلیز می‌شنود. صدای خواهر امیر. کاتب از جا می‌جنبد. نمی‌دانم خواهر تنی و یا ناتنی امیر، کتابی را که در دست دارد به کاتب می‌دهد.

خواهر امیر مادرم را به درستی می‌شناخت و هم آن کنیزکِ تفنگ‌بهدست را.

کاتب در سکوتِ طولانی پس از رفتن خواهر امیر از علاقه‌مندی او به کتاب سخن می‌گوید.

چند روزی که به کتابخانه سری نمی‌زنم، کاتب را هم نمی‌بینم.

در بعد از پیشین روزی که امیر نماینده دولت انگلیس را می‌بیند. کاتب هم آنجا می‌باشد.

ساعتی پس از آمدنم در کتابخانه، کاتب هم می‌آید. بی‌آن که بداند کس دیگری هم در کتابخانه است، سرگرم نظم و ترتیب کتاب‌هایی می‌شود که خودش بیشتر خواننده آن‌ها می‌باشد. به سوی قفسه کتاب‌هایی می‌روم که کاتب نزدیکش ایستاده. تا چشمش به من می‌افتد، کتابی را که در دست دارد از دستش به زمین می‌افتد. کتاب را دوباره برمی‌دارد. پیش از آن که کلمه‌یی میان ما رد و بدل شود، صدایی در کتابخانه می‌پیچد.

کاتب صاحب صدا را زود می‌شناسد. شجاع‌الدوله.

شجاع‌الدوله نخست رو به من که سرگرم دیدن کتابی هستم، سلامی می‌دهد و با پاسخ حرمت آمیزم روبه‌رو می‌شود و می‌پرسد: شما هم این‌جا سر می‌زنید؟

پاسخم در میان صدای کاتب رو به شجاع‌الدوله ناشنیده می‌ماند.

شجاع‌الدوله مرا از زمانی که کودکی بودم، می‌شناسد.

نگاه دقیق شجاع‌الدوله رو به من، کاتب را گویی به فکر رویدادهای زمان امیرماضی می‌اندازد.

شجاع‌الدوله چوب دستش را به دست دیگرش می‌سپرد و می‌گوید: زمان

چه به سرعت می‌گذرد، چه‌طور؟

منظورش را ازین گفته نمی‌دانم، مگر کاتب می‌داند که چرا شجاع‌الدوله به فکر تند گذشتن زمان می‌افتد.

کاتب می‌گوید:

او می‌خواست بداند که دوران کودکی به یادت مانده و یا نه. پاسخ سردرگمی را که بدون کمترین فکری دادم معنایش "نه" بود. لبخند کاتب در برابر نگاه شجاع‌الدوله گم می‌شود. شجاع‌الدوله چشم از نگاه کاتب که به من دوخته شده، می‌گیرد و می‌گوید: اتفاقن فاصله چندانی میان حرمسرا و کتابخانه نیست. کاتب با تأیید سخن شجاع‌الدوله گویی به منظور اصلی آن هم فکر می‌کند.

کاتب با نشان دادن قفسه کتاب‌های نظامی می‌خواهد قصد آمدن شجاع‌الدوله را بداند. شجاع‌الدوله پس از خواندن نام یکی از کتاب‌ها، کاتب را باورمندتر می‌سازد که اهل خواندن نیست. به دهان شجاع‌الدوله هر دو چشم می‌دوزیم که می‌خواند: جنگ ... آوران ... تاریخ ... کلمه‌ها را جدا از هم می‌خواند و بعد متوجه می‌شود که معنایی را نمی‌رساند. حرف آخر کلمه اول را ساکن تلفظ می‌کند. شجاع‌الدوله می‌رود.

گفت: امیر می‌گوید تاریخ را بنویس.

گفتم: چشم.

اسب‌ها را زین می‌کردند. امیر که به شکار می‌رفت، رو به من گفت: این اسب‌ها هم بی نقش نیستند ... در تاریخ.

ناظم الدوله خندید.

امیر سرش را بلند کرد، ناظم الدوله سرش را خم کرد.

گفتم: اعلی حضرت درست می‌فرمایند، از رخس رستم و اسپ‌های

چنگیزخان نام بردم.

امیر با دقت به چشمم چشم دوخت.

کاتب چهارده روز به دارالانشا نیامد. موجبی برای پرسیدن این مسأله از

دیگران نمی‌دیدم.

زیاده از ده بار درین چهارده روز به کتابخانه سرزدم که بیش از

ساعتی نمی‌توانستم بمانم. چیزهایی آدم‌ها را به آدم‌ها نزدیک می‌کند.

از آن پیش که با او بربخورم، تصور براین بود که من به آنچه فکر

نمی‌کنم مرد است. کاتب هم گویا نگاهش به روی یک زن، خالی از هر

حسی بود. این را در روزهای اول به چشم می‌دیدم، اما بعدها وضع

تغییر کرد.

روز پانزدهم دیدمش که نشسته در کتابخانه. به مجردی که چشمش به من

افتاد از جای بلندشد. شاد بودم را در چشمانم می‌خواند.

گفت: چیزی نبود ... ما آدم‌های آزادی نیستیم.

خوب، این که گپ روشنی بود، اما ندانستم که چه منظور خاصی داشت.

گفتم: باغ حرمسرا را بزرگ می‌کنند و عمارت دیگری هم به آن

می‌افزایند.

به زودی پی برد که می‌خواهم از بیش‌تر شدن کارهایم سخن به میان آورم.

یادداشت‌هایی در مورد تاریخ در دستش بود.

یادداشت‌ها را پیوسته ورق زد ... ورق زد، انگار چیزی را که می‌جست، نیافت.

گفت: پوران را مأمون در شب زفاف هزار پارچه یاقوت و مروارید درشت بخشید. به خویشاوندانش هزاران سکه طلا داد. مأمون چهل روز بغداد را چراغانی کرد. هزار آشپز به همه بغدادیان غذا پختند. ملیون‌ها درهم را به مناسبت عروسی با پوران به پای لشکریانش و کوی و برزن بغداد ریخت.

در چهلمین شب چراغانی بغداد، پوران که روی تختی طلا به پشت‌افتاده بود، از خلیفه بزرگ بغداد - شاید هم از سرکنجکاو و یا بی حرفی - پرسید: این همه را از کجا کردی؟

خلیفه برهنه از جای برخاست. پشت میزی نشست و فرمانی نوشت که باج و خراج ممالک شرق به ویژه خراسان دوچندان گردد. بعد دوباره روی تخت کنار پوران رفت.

باز گفت: پوران هم اهل خراسان بود.

و افزود: گاهی هم پاسخ یک پرسش حادثه می‌سازد.

پنداشتم که این گفته‌اش هم به گپ‌های من در مورد بزرگ شدن حرمسرا و کاری را که روی دست داشت، بی‌رابطه نیست.

گفت: تاریخ ما همان هزار و یک شب است.

منظورش از ما نمی‌دانم کی‌ها و کجاها بود.

سخنش را درست نفهمیدم.

گفت: چه بگویم، شهریاران با یک تیغ خون می‌ریزند و با تیغ دیگر ...
بعد روشن‌تر پرسشی به میان آورد: اگر شهرزاده‌هایی نباشند و شهربازان

را سرگرم حکایت‌هایی نکنند؟

با این سؤال سری جنباند و سکوت کرد.

آخرین بار از رفتن خواهر امیر گفت. نوعی تعلق خاطرش را با آن زن
یافتم.

معلوم نبود که امیر به چه سببی او را به هند فرستاد.

یک روز گفت: دست می‌کشم.

گفتم: از چی؟

چیزی نگفت.

باز گفت: دست خواهند کشید.

گفتم: کی‌ها از چی‌ها؟

خاموش ماند و پاسخی نداد.»

بیست و دو

همه در یک اتاق بزرگ نشسته ایم. اتاقی به بزرگی باغی و گلستانی. اگر از دیوارها و فرش‌ها و جاهای زیبای نشستنش چشم‌بگیری، گاه می‌پنداری که باغی‌ست و گاه هم جلوه گلستان دارد. آدم‌هایی از زمانه‌ها و مکان‌های متفاوت. صدایی می‌گوید: این جایی‌ست، نه در توپکاپی، نه در دلمه باغچه، نه در کاخ اصفهان، نه در باغ و کاخ دلگشا، نه در تیسفون، نه در باغ جهان آرا، نه در بغداد، نه در جلال‌آباد، نه در تهران، نه در آشور و بابل، نه در دهلی، دمشق، قاهره، روم و کابل، و نه در هیچ جای دیگری. نام‌های جاهای ناآشنا، آشنا جلوه می‌کنند. اما جاها، جاهایی مثل هیچ جا. آدم‌های ناآشنا، آشنا جلوه می‌کنند. انگار کسی آن‌ها را با درونت آشنا می‌کند. اول نمی‌دانی بعد که چشم در چشم می‌دوزی به خوبی می‌دانی که با کی رو به روستی. زن سیزدهم تیمورشاه درانی با زن نهم دوست محمدخان و همسرششم عبدالرحمان‌خان نزدیک به هم نشسته‌اند. کمی دورتر دختر حاکم ایلک خانیه با جامه سرپا سیاه نشسته، از زمانی که در نکاح محمد است و در عقد برادر محمد - سلطان مسعود - سخن به میان می‌آورد. بی‌هیچ شگفتی به سخنش گوش‌فرامی‌دهند.

انیس‌الدوله و عایشه خانم، همسران ناصرالدین شاه تازه از سفر مسکو برگشته‌اند.

خبر بازگشتن شاه صفوی را از ایلاقی با زانش، آن گاه که همه زنان حرمش را برای جلب حمایت شاه هند به او بخشیده، از زبان ملکه هندوستان می‌شنویم.

شماری از خواجه‌گان و غلامان زیباروی امین‌الرشید با جامه‌های زنانه، پیشاپیش آن‌ها، بدر و جوهر که از غلامی به سرداری سپاه المعتضد و فاطمیان می‌رسند، برسر راه صف بسته‌اند.

شیرین و پوران از راه می‌رسند و می‌آیند در کنارم می‌نشینند.

طاؤوس خانم از شبستان شادی دوصدمین فرزند فتحعلی‌شاه می‌آید، با دامن بلندی که دوغلام از دوسوی او را بدرقه می‌کنند.

روکسلانه با هیبت ملوکانه، در دوکنارش خیرا و نوربانوی یهودی و به دنبالش خاتون جان‌فدا وارد مجلس می‌شوند.

تو نوربانو را در آغوش می‌کشی و خیرا و خاتون جان‌فدا با صمیمیتی که سده‌ها را درمی‌نوردد، همداستانت می‌شوند.

شیرین را به همان سیمایی که تصور می‌کردم، یافتم.

پوران را می‌دیدم که همان چراغانی چهل‌شبه بغداد در سرپایش متجلی‌ست.

در روکسلانه چیزی از آن کنیزک ماه‌ها سرگردان نمی‌یابی. طاؤوس خانم هم آن دخترک فیروزمی چشم در خود پنهان را انگار از یاد برده.

هرکسی به هر زبانی سخن می‌گوید. شگفتی آن که همه زبان همدیگر را می‌فهمند، حتا گپ‌های نگفته و نهفته همدیگر را.

پوران پیش از آن که سخن بگوید، می‌دانی که چه می‌خواهد بگوید. همه می‌گفتند و همه می‌شنیدند.

تنها زبان نبود که معنا می‌آفرید. سراپا سخن بود و سخنگو. کسی اما تبسمی بر لب نداشت. لب‌ها و چشم‌ها بی‌لبخند به سخن می‌آمدند و سخن می‌گفتند.

باوجود گذشتِ سده‌ها حکایت من برای شیرین نو نبود و قصه شیرین برای من.

ملکه هند همان چیزی را می‌گفت که بانوی غزنه گفته بود.

زبان

زمان

مکان

در لایتناهی

در ابدیت

در بیکرانگی

در پهنای بی‌پهنا

پهن

شب هر قدر به پخته‌گی می‌رسید، جلال و درخشندگی آن، ترس از پایان را در دل همه می‌افزود.

چه همسر ایانی!

سرها

کمرها

سینه‌ها روایت می‌کنند

پاها روایت می‌کنند

تن‌ها روایت می‌کنند

لب‌ها روایت می‌کنند

برگ‌های سپید و رنگی سیماها

خواناترین خطوط همه زمان‌ها – زبان‌ها

همه از دنیای امن می‌آیند

از دیوارهای بلند انحصار

حصار

دنیای امن دیگریست

با بدرقه خواجه‌گان

از دیواری به دیواری می‌رویم

زبان

زمان را در بی‌زمانی می‌برد

و دیوارها می‌گسترند

از انحصار

بیدار می‌شوم از خوابی که نه شیرین است و نه پوران
نه روکسلانه و نی شه‌خانم توران
نگهبانان با پیراهن‌های کمرچین سرخ تا پیزار
و چادرهایی که نوکش به زمین می‌خورد
با غلامان و خواجه‌گان المقتدر
هارون و مأمون و همایون‌شاه
سلطان سلیم و سلیمان
امیرالمؤمنین و حاکم‌المؤمنان
خسرو خسروان
جهانگیر جهانگیران
از ذهن خواب می‌گذرند

آسمان می‌بارد
انگار مرجیله مادر مأمون
اشک می‌ریزد
به یاد هرات
درسوگ سبیس

دیوارها ایستاده اند
گاهی پست
گاهی بلند
خواجه‌گان در راه اند

باغ حرمسرا
کاخ دارالاماره
نم نم باران
کسی چتری برسر از دور می‌آید
از در میان دیوار دارالانشأ می‌گذرد
علی‌اخاتم تند گام می‌زند
خواجی چتر به دست به دنبالش

ابرها می‌شتابند
کبوتران پرواز می‌کنند
کبوتران می‌نشینند
دانه می‌چینند
دانه دانه
صدای کودکانی از دورهای دور
از آن سوی سالها
از آن سوی کوهها:
کاش که کفتر می‌بودم
در هوا پر می‌زدم
ریگ دریا می‌چیدم
آب زمزم می‌خوردم
کاش که کفتر می‌بودم

درخت‌ها

باغ‌ها

مزرعه‌ها

کوهساران

...

آزادی

رهایی

پهنا

بیکرانگی

کاش که گفتن می‌بودم

بیست و سه

گفت آن کنیزک کودکی در شکم داشت.

گفتم: امیر بیش از همه به او هوس نزدیکی داشت؟

... شبی که کودک را کشته بود، به خواجهی گفته بود «ببرد او را دور بیندازد». خواجه دیده بود که اتاق کنیزک پر از خون است. لای تکه خون‌آلود را هم باز نکرده بود.

کسی ندانست که کودک چهار ماهه در شکم را چگونه سقط کرده است. رنگش هرروز زرد و زردتر می‌شد. امیر او را که رنگ باخته دید، نفهمید که چه بر سرش آمده. بعد که فهمید جنینش را سقط کرده، خشمگین شد. مخصوصن که در آن سال هیچ زنی و کنیزی کودکی به دنیا نیاورده بود.

کسی بعد از زادن، کودکش را نمی‌دید. می‌سپردندش به دست دایه‌ها. امیر گفته بود: کودکان بزرگ شده‌اند ... معاش مفت می‌خورند دایه‌ها.

امیرگفت، ببین چه کسی کمکش کرده در سقط.

کسی را نیافتم.

کسی تکه خون‌آلودی را از دست خواجهی می‌گیرد.

خبر به امیر می‌رسد. امیر وقتی می‌داند که طفل پسر بوده خشمش بیش‌تر می‌شود.

موهایش را می‌کند. سرش را به دیوار می‌زد. به دیوانه‌گان می‌ماند ...

بردندش دارالمجانین.
درد زیبایی‌ش را پاک برده‌بود.
هشت روز پس از آن واقعه جای خوابش را خونالود دیدم. خون تازه.
امیر دیگر میلی به او نداشت.
سیمایش روز به روز ترسناک می‌شد. شاید زیبایی‌ش را چشم بد زد.
هر که می‌دیدش می‌گفت: خدایا!
گفت: یک روز خود را برهنه کرده بوده در باغ. استخوانی و
تکیده‌گوشت.

گفت: شاهزاده آمده بود؟
گفتم: ساعتی پیش.
گفت: کاش می‌بودم.
گفتم: چیزی نگفت. کتاب‌ها را دید. یادداشتی قلمی را در گوشه
سفرنامه‌ی خواند.
از جایش بلند شد. رفت سفرنامه را یافت.
گفت: آن روز قرار وعده داشتیم. امیر مرا خواست.
فهمیدم که شهزاده را درست می‌شناسد.
گفت: ... خوب و بد همه جاست.
بعد از یعقوب و ابومسلم سخن گفت.
قصه پیشوایی را کرد که با پیروانش از راه لغزانی می‌گذشتند.
پیشوا به کودکی گفت: هوش کن نلخشی!

کودک گفت: اگر من بلخشم خودم می‌افتم، هوش کن تو نیفتی که به دنبالت همه به زمین خواهند خورد.
آن مرد به پیروانش گفت: سخن آن کودک همهٔ زنده‌گی‌م را دگرگون کرد.

گفت: اکرم خان یادت است؟
گفتم: شاید هندوستان رفته باشد.
گفت: نه ...
نگفت که چه گونه و در کجا او را دیده ...
چیزی در دل داشت بی‌مجال گفتن.

بیست و چهار

علی‌خانم رنگ سبز را می‌بیند. پریشان می‌ایستد. نمی‌شد از کسی پرسید.
رنگ‌ها همه چیز را بیان می‌کنند:
رنگ سرخ نشان می‌دهد که امیر در کاخ امارت است.
رنگ لاجوردی - حرمسرا.
رنگ سبز - جایی برون از هردو جا.
رنگ سبز رنگ مرموزی هم است. درین حال، نه ملکه می‌داند و نه هم
شهزاده که امیر کجاست.
به حرمسرا که رسید خواجه با دیدنش از جا برخاست. نگاه خواجه به
علی‌خانم نگاه چندمعنایی و گاه هم فاقد هر معنایی می‌تواند باشد.
خواجه با دیدن علی‌خانم خاطره برهنه شدنش را به یاد می‌آورد. چیزی
که برای خواجه جوان بسیار ناپسند افتاد، تحریک اندام جنسی‌ش به
واسطه کنیزکی که دستور علی‌خانم را داشت.

علی‌خانم به کنیزک می‌گوید، روزی امیر می‌گفت: «هشدار که این بانوان
اخته‌گان را هم تحریک می‌کنند!»

خواجه را برهنه می‌کند. خودش می‌ایستد. کنیزک نیمه‌برهنه دست به
کار می‌شود. علی‌خانم پیش می‌آید و به چشم خود می‌بیند که هیچ حرکتی
در اندام جنسی خواجه دیده نمی‌شود. آن‌گاه بی‌آن‌که به کنیزک و خواجه

چیزی بگوید، اتاق را ترک می‌کند. این همان روزیست که علیاخانم نگاه خیره‌خواجه به بانوی نودونهم را لحظه‌یی تماشا می‌کند. شب آن خواجه را خواب به چشم نمی‌آید. صبح با چشم‌های دم‌کرده و سرخ توجه بانو را جلب می‌کند. بانو هم آن شب را از سر دردی می‌گرید. آمدن علیاخانم در آن شب برای بانو، اول ناگوار است. بعد تا نیمه‌های شب می‌نشینند و باهم درد دل می‌کنند.

بانو بارها می‌انگاشت، در علیاخانم دو چیز متضاد را همزمان می‌توانی دریابی.

بانوی نودونهم هنوز هم تصور می‌کند که چیزی از اسرار خوابگاه امیر گرفته، تا هرآنچه در حرمسرا می‌گذرد از چشم علیاخانم پوشیده و پنهان نمی‌ماند.

روزی که بانو به خواجه می‌گوید: زن تنهاییست.

خواجه با درک دلسوزی سخن و از سر عشق و حرمتی نمی‌خواهد بگوید «نه».

بانوی نودونهم از خواجه می‌پرسد: در باره او چه فکر می‌کنی؟
خواجه پس از سکوتی که گویی پاسخی می‌جوید، می‌گوید: هیچ ...
بانو می‌خندد.

علیاخانم در بانوی نودونهم را پس از تک‌تکی باز می‌کند.
بانو بی‌خیال روی تخت خوابش دراز کشیده و با دیدن علیاخانم از جا بلند می‌شود.
علیاخانم می‌گوید: امیر در کاخ نیست.

بعد، از بهبودی مزاج امیر خبر می‌دهد: شاید این سوها سری بزنند.
بانو با نوعی گرفته‌گی نامعلومی چیزی نمی‌گوید.
علی‌اخانم می‌نشیند. در سیمایش آن شادابی و جلوۀ فرمانروایانه‌یی که بانو
به یاد داشت، دیده نمی‌شود.

می‌پرسد: چند شنبه است؟

بانو چرت می‌زند و در دل می‌شمارد - روزی که کیوترها را هنگام
آفتابی شدن پس از باران شدید می‌بیند، صدای نگهبانی را هم می‌شنود:
امروز آدینه ...

روز دیگر را به یاد می‌آورد که همان‌جا می‌رود و کیوترها را می‌بیند که
از آسمان بلند می‌آیند، می‌نشینند و باز پرواز می‌کنند.
روبه علی‌اخانم می‌گوید: یکشنبه.

علی‌اخانم از زن تازه واردی حکایت می‌کند که دو روز پیش - همانا
پنجشنبه - او را با شهزاده می‌بیند. باز هم آن مرد موسپید مثل روز آمدن
در کتابخانه، شهزاده را همراهی می‌کند.

علی‌اخانم که همه زنان دربار و حرمسرا را می‌شناسد، دیدن آن زن
جوان برایش پرسشی برمی‌انگیزد.

روز دیگر که می‌خواهد با کنجکاوای بیش‌تر بداند آن زن جوان تازه وارد
کیست، خبر مسافرت شهزاده را به خارج می‌شنود. پس از آن سر و کله
آن زن زیباروی هم در کاخ به چشم نمی‌خورد.

علی‌اخانم سر اصل مطلب می‌آید و می‌گوید: امیر خبر شده که تابلو به
زمین افتاده.

بانوی نودونهم که افتادن تصویر امیر را به چشم دیده، نمی‌گوید که چه کسی تصویر را گردگیری می‌کرد، خود را به غفلت می‌زند و می‌پرسد: افتاده به زمین؟

- امیر مرا خواسته بود ... رفتم، جایی برون از کاخ و حرمسرا رفته بود

...

... رییس ضبطِ احوالات موضوع را از من پرسید، گفتم: در آن دم

در حرمسرا نبودم.

- می‌شود دوباره جابه‌جایش کرد.

علی‌اخانم از جا بلند می‌شود، بانو را باخود می‌گیرد و هردو می‌روند

جایی که چوکاتِ تصویر را پشت به دیوار با تکه پاک و سپیدی

پوشانیده‌اند.

علی‌اخانم تکه را پس می‌زند. لب بالای امیر از شدت افتادن رنگ باخته

و دهانش به گونه‌یی واز معلوم می‌شود که انگار برای بلعیدن چیزی.

بانو که دیده هنگام افتادن چوکات، قسمتِ میانی آن به چوبِ میزِ زیر

تصویر - که رویش گلدانی را گذاشته بودند - می‌خورد. گلدان تکه تکه

می‌شود و رنگ لب بالای امیر می‌پرد.

علی‌اخانم می‌گوید: نقاشی که این نقش را کشیده، دیری‌ست مرده.

و آن روزی را که نقاش نقش امیر را می‌کشد به یاد می‌آورد. یک ساعت

تمام نقاش پیری که ترجمانی هم او را همراهی می‌کرد، امیر را پشتِ

میزی در باغ امارت می‌نشاند تا آن نقش به میان می‌آید.

به درخواست امیر تصویر نقاشی شده را در جایی می‌آویزند که هنگام

ورود به درون حرمسرا چشم آدم به آن می‌افتد و هم هر بانویی که از

اتاقش برون شود نقش امیر در چشم انداز بلندی در برابرش چهره می‌نماید.

بانوی نودونهم می‌گوید: تصویر را زمانی دیدم که از جا بی‌جا بود و رویش تکه سپیدی.

خواجه جوان که در درون در ورودی حرم سرا به درباری ایستاده، همه چیز را می‌شنود، به فکر فرومی‌رود و متوجه می‌شود که اگر بدانند کار اوست، کارش را تمام خواهند کرد.

خواجه به جای خالی تصویر چشم می‌دوزد و صدای علیاخانم را رو به خواجهگان باز می‌شنود: زینه آن جاست ... یکی‌تان آن تصویر را گردگیری کنید ...

خواجهگان دیگر می‌روند به باغ و سرگرم کار می‌شوند. خواجه جوان را آن روز نگاه بانوی نودونهم به پاک کردن نقش امیر می‌کشاند.

خواجه از زینه بالا می‌رود و شروع می‌کند به پاک کردن و گردگیری تصویر. بانو جایی نزدیک به اتاقش می‌ایستد و به تصویر امیر

چشم می‌دوزد، انگار که هرگز آن را ندیده باشد. خواجه حس می‌کند که

بانو چیزی می‌گویدش. درنگی گوش به آواز می‌شود که ناگهان پایش

می‌لغزد و با دو دست چوکات تصویر امیر را محکم می‌گیرد. تصویر

از میخس جدا می‌شود و می‌خورد به زمین. خواجه به تندی زینه را محکم

می‌گیرد و فرود می‌آید. بانوی نودونهم خواجه را در آن دم به رفتن برون

از دهلیز حرم راه می‌نماید. اتفاق در آن پیش از چاشتی که بانوان در

اتاق‌های شان منتظر غذا بودند، کسی غیر از بانوی نودونهم خواجه را نمی‌بیند.

پرسش علیاخانم از خواجهگانِ دیگر هم به نتیجه نمی‌رسد. این که چه‌کسی آن روز در باغِ حرمسرا کار می‌کرد و چه‌کسی تصویر امیر را پاک، برای خواجهگان اهمیتِ چندانی نداشت که به یادش بیاورند.

رئیس ضابطِ احوالات علیاخانم را بار دیگر می‌بیند. پس از شور و مشوره تصمیم بر آن می‌شود که نقشِ امیر را برای ترمیم به هند بفرستند. سفارت انگلستان وظیفهٔ بردن و آوردنِ سالمِ آن را به مدیر روابطِ خارجیهِ دارالاماره اطمینان می‌دهد. خواجهگان تصویر امیر را به دستِ خادمان دارالاماره می‌سپارند.

بیست و پنج

گاهی می‌نشستیم و می‌گفتیم و می‌دیدیم که شب می‌گذرد.
اول هرچه می‌گفت او می‌گفت.
جدی به نظرم می‌آمد. بسیار جدی.
آخر من هم شروع به گفتن کردم.
در دلم می‌کردیم.
می‌گفتیم و می‌گفتیم.
گاهی من، گاهی او.
گاه جدی، گاه شوخی، گاه ...

بیست و شش

- آن مرد شورشی را دیدی؟
- شورشی؟
- پیش از رفتن به مجلس امیر ...
- دست و پا بسته به زنجیر!
- علاءالدوله از خشم سرخ شد.
- همه نشسته بودند: امیر، ملکه، شهزاده، شجاعالدوله، شجاعالملک.
- ملک الشعرا خندید.
- جای خندیدن نبود.
- یک شعر، دو شعر، سه شعر ... همه ستایش و ستایش و ستایش.
- جای خواهر امیر خالی بود ... اگر او می‌بود دهان شان بسته می‌شد.
- شهزاده دلش می‌شد بخندد.
- آدم می‌فهمید چیزی به گفتن داشت، نگفت.
- سکوتش هم معنایی داشت.
- حیات‌الدوله کلان‌تر از دهانش حرف می‌زد.
- سنش هم به آن گپ‌ها برابر نیست.
- ستایش امیر ماضی را که می‌کرد، امیر به زمین چشم دوخته بود.
- از چه سخن می‌گفت؟
- تنها ما نه که هیچ کس دیگر هم شاید نفهمیده باشد.

- خدا به آدم عقل داده، مگر کار گرفتنش را به خود آدم‌ها مانده.
- کاتب که خواند: آن قدر خون ریخت از چشم خیال ...
- ملک‌الشعرا خندید.
- کاتب که بیت‌های دیگر شعر را هم خواند، نگفت شاعر آن کیست.
- شهزاده به امیر چشم دوخته بود.
- ملک‌الشعرا خاموش ماند.
- استقبال شهزاده همه را به تحسین واداشت.
- امیر چیزی پرسید، نه در مورد شعر.
- امیر گفت: هر چه باشد سوار سوار است و پیاده پیاده.
- مقصد امیر چه بود؟
- خدا می‌داند.
- امیر مطلع غزل را پس از آن که همه خاموش شدند آهسته تکرار کرد.
- مگر نرسید شعر از کیست.
- حتماً جای سؤالی نبوده، همه چیز را می‌دانسته.
- مجلسی به آن بزرگی ندیده بودم.
- عین‌القضات، فخر‌المشایخ، حاجت‌الملک، مستوفی‌الممالک، همه و همه نشسته بودند، مگر خاموش.
- فخر‌المشایخ را می‌گفتند صاحب کرامات است.
- دست امیر را که می‌بوسید دستار از سرش به زمین افتاد.
- همه ندیدند ... کسی آن را زود به سرش ماند.
- قصیده «ای خدا این سایه‌ات را از سر ما کم مکن» را امیر با میل نمی‌شنید.

- فهمیدن میل و بی میلی امیر هم ساده نیست؟
- دراز بود، بیش از آن که باید می بود.
- هر چه از خود حد دارد.
- امیر کم می خندید.
- هنوز هم ناراحتی در مزاجش دیده می شود.
- آن گرمی پیش را نداشت.
- چیزی در دل داشت که نگفته ماند.
- دوبار لب به سخن گشود مگر آدم می دید که به بهانه بی باز سکوت می کرد.
- چیزی به دلش برابر نبود.
- شاید ...
- به مردانی که رتبه اعزازی داد کی ها بودند؟
- یکیش رئیس قوای مرکز بود.
- دگرایش؟
- آن مردی که بروتهای بلندی داشت، می گویند امیر او را به خاطر بروتش هم تنخواه ماهانه می دهد.

بیست و هفت

«پدر جنگنامه را که می‌خواند می‌گفت، دوستی و دشمنی کار هر کس نیست. هر کار بُرش به خصوصی نیاز دارد.

روزها به نان و آبی لب نزدن، رفتن و رفتن و باز هم رفتن برای مقصدی که هیچ اثری از آن پیدانیست، کار آسان و ساده نیست.

کتارا دفی را می‌گرفت و می‌نواخت. صدای خوشی از آن بلند می‌شد. می‌گفتیم: دستت خوب می‌گردد. می‌خندیدیم. به سوی چنار بلند جلو خانه چشم می‌دوخت و دایره را سر جایش می‌گذاشت و می‌رفت، تا شام بر نمی‌گشت.

نمی‌دانستیم که تعریف را توهین فکر می‌کند. باز وقتی می‌دید کسی نیست، همان دف بود و دست‌هایش.

هر دو خواهر و برادرم روبه رویش می‌نشستند. مادر جایی در عقبش. می‌گفتم، از دور هم شنیده می‌شود.

می‌گفت: نزدیک بیا ... چه دور نشسته ای ... سگِ سور از گله دور! می‌گفت: هیچ کاری بی عشق و جنگ نمی‌شود ... اگر هم شود کار خامی‌ست ... آدم پخته به کار خام تن نمی‌دهد.

کار خام مثل تار خام است، نه کاغذپرانی با آن به هوا می‌شود و نه چیزی دوخته.

اگر فائزه می‌کشیدیم و چشم‌های خود را می‌مالیدیم، کتاب را یک‌سو می‌گذاشت و می‌گفت: هر چه حال و هوا کار دارد ... شما حال و هوای شنیدن ندارید ...

می‌گفت: جنگِ شدیدی بود، همه هرسو پراکنده شدیم. تمام روز را در دامنه کوهی رفتم و رفتم. آخر هراس برداشت مرا. راه گم شده بودم، هوا تاریک شده می‌رفت. با ناامیدی به این‌سو و آن‌سو نظرمی‌انداختم که دیدم شرفه پایبی می‌آید. تفنگ را آماده کردم که بزنم، دیدم چهره آشنایی ... نزدیک آمد و گفت: همه هرسو رفتند، من به دنبال تو آمدم. گفتم: راه‌گم‌نشوی ... تنها نمایی ...

بعد رویش را به طرف کنارآ کرد و گفت: دخترش با دخترم در یک روز تولد شده ... نام‌های شان هم فرقی باهم ندارند، کنارآ ... شمارا. همو بود که یکی ناجیِ دیگری شدیم. از جنگِ دو فکر فکر نو پیدا می‌شود، ورنه ...

رابطه ما اگر خام می‌بود، در آن روز بد او مرا یله می‌کرد و من او را. ناراحت که می‌بود، اسپس را می‌گرفت سوار می‌شد و می‌دواندش به طرف بالا. اسپس بیچاره اگر آهسته می‌دوید، همه خشمش را با شلاق بر سر او می‌کوفت. اگر اسپس را نمی‌یافت، آن‌قدر پیاده هرسو راه می‌پیمود که وقتی می‌آمد از خسته‌گی چشمش را نمی‌توانست باز نگهدارد.

یک صبح خوابش را برای همه گفت: سوارانی از راه می‌رسند، کشت‌ها را پامال می‌کنند. پیش از آن که به زنده‌گان کاری داشته‌باشند، می‌روند گورستان را آتش می‌زنند و اثری از مردمگان به جای نمی‌گذارند ...

پس از آن خواب که به هیچ کسی - حتماً درم - تعبیری را که خود از آن داشت، نگفت. جنگنامه را در صندوق گذاشت و قفلش کرد. نه دیگر به کسی پند و اندرزی می‌داد و نه هم چون گذشته قصه و حکایتی بر لبش جاری می‌شد.

فقط یک روز در آبشار وقتی که دید برهنه تنم را زیر آب گرفته ام، گفت: وقتی عقل آدم برابر قد و اندامش بزرگ نشود، همان کاری را می‌کند که تو می‌کنی ... آخر به تن و اندامت نگاه کن ... این‌جا راه رفت و آمد همه است ...

می‌گفت: برو!

می‌گفتم: کجا بروم؟

می‌گفت: بنشین!

می‌گفتم: کجا بنشینم؟

- آخر آدم باید بداند کجا برود و کجا بنشیند!»

بیست و هشت

«شاه زمان، شاه سمرقند به دیدن برادرش شهریار، شهریار بزرگ می‌رود، او که پیش از رفتن برای گرفتن گوهر برگزیده برجای مانده برمی‌گردد به کاخ، خاتون را با غلامی هماغوش می‌بیند. جهان در چشمش سیاهی می‌کند و با تیغ هردو را می‌کشد.

شهریار که پس از سال‌ها برادر را دیده، مگر اندوهگین. می‌پندارد که دردش دوری دیرین از یار و دیار و پیوندان مام میهن است. برای زودن غم دل، برادر را به شکار می‌خواند. شاه سمرقند را میلی به شکار نیست.

شهریار تنها می‌رود و شاه زمان دلتنگ به تماشای باغ می‌پردازد.

ناگهان شهربانوی شهریار را می‌بیند که با بیست کنیز زیباروی کنار حوضی جامه از تن برمی‌کنند. زن زیبای شهریار چون حوری در زیر و غلامی گران پیکر بر سر – همانند دیگر کنیزکان – با بوس و کنار درمی‌آمیزند.

شاه زمان ترک تاج و تخت می‌گوید و گوشه‌یی برمی‌گزیند.

شهریار پس از آن که خود آن رویداد را باز می‌بیند، تن خاتون و غلامان را با شمشیر می‌درد و به سگان می‌سپرد و هرشب با دختر باکره‌یی می‌خوابد و بامداد او را می‌کشد. تاسه سال که مردم به ستوه می‌آیند و دختران را گرفته هریک به سوی می‌روند.

وزیر شهریار که اندوه شهرزاد و دنیا زاد را دارد، دخترش شهرزاد دانا، پیش‌بین و آگاه از تاریخ و ادب، به اندیشه پدر پی می‌برد و می‌گوید: مرا بر شهریار کابین کن، یا کشته می‌شوم و یا بلا از دیگران برمی‌گردانم
«...»

تا این‌جا همه به سخن گوش می‌دهند.

- از کجا آمده اند؟

- هرکسی از هرجا.

- چه گونه؟

- همین گونه که من می‌گویم.

به شعله‌های بلند آتش چشم می‌دوزند، مگر آن شعله‌ها برای شان معناهای دیگری می‌آفرینند.

- خلیفه خندان به همه نگاه می‌کند.

- دیگر همه غلامان و خواجه‌گان اخته‌اند!

- سلطان لب به ستایش شب می‌گشاید.

- مگر شب ستودنی‌ست؟

- برای کی؟

- برای کسی که در تنهایی تاریکی هولناک فریاد می‌زند و فریادش خاموشی‌ست؟

...

- شاه از شبِ زفاف می‌گوید، شبی که حس می‌کند خورشید زیر تختش پنهان است و او در آسمان‌ها، فرشته‌ها چشم به اشارتش دوخته‌اند.

- گفت: ما از بلندی‌های ره‌آباد گذشتیم و رسیدیم به جایی که شهنشاه عالم پناه شهری را نظاره می‌کرد که روشنایی‌ش از سوختن بود.
- جایی که امیر سفرش را در باغی به‌سربرد، در آن شهر ساخته بودند.
- ما همین اکنون سه‌صد فرسنگ از آن فاصله داریم.
- امیر حکایت آن شب و ماه بلخشان را می‌کند ...
می‌گوید: آن گاه کسی می‌آید و نمی‌دانم از کجا، مگر با قالینچه پرنده از راه رسیده باشد ...

- گفت: در راه اصفهان بودم که نوبری را آوردند چون صنوبر، با جامه ژنده. چراغ را در برابرش گرفتند. از شگفتی همه چیز را از یاد بردم، جز آن‌دم که هر دم به یادم می‌آید.

- آن مرد را - که گفت: موسا را هنگام سخن گفتن با خدا در طور دیده، عیسا را هنگام پرواز به آسمان‌ها و محمد را در شب معراج - آوردند.
- پرسید خلیفه: چه گفتند آن‌ها؟
- گفت: هر سه در جای بلندی که انگار همه جهان را می‌دیدند ایستادند و رو به پیروان گفتند «کیستند این کافران که به جان هم افتاده‌اند؟»

- زبانش را می‌برند؟

- آره!

- دامنش را بلند کرده بود که از آب بگذرد. چشم کسی به پاهای برهنه تا زانوانش افتاد. این همان روز گلچین زنان صورتی برای حرمسرا بود.

- چه گفت؟

- گفت چیزی مثل بوی خواب می‌آمد ... خوابم برد.

علی‌آختم دور می‌شود.

از میان راهرو دو دیوار می‌گذرد.

بعد، از پیش چشم خواجه‌گان خاموش.

«این‌ها فقط چشم هستند، چشم‌هایی که به تو می‌نگرند و انتظار چیزی

نیند که تو می‌گویی، انتظار چیزهایی‌اند که تو نمی‌دانی، اما چنان

می‌نمایند که در بند سخن توستند ... هرچه می‌گویی همان را به انجام

می‌رسانند ...»

باز در گوشه‌ی دوری سخن از جای دیگری آغاز می‌شود. حکایت دربار

نیست.

از کسی گپ می‌زند که برای مخاطبش آشناست.

مخاطب هم شریکِ گفتن می‌شود.

بعد می‌رود و مخاطب تکرار می‌کند خلاصه جمله‌هایی از گفتن و شنیدن را به کسی دیگر:

- کم گپ می‌زد، وقتی دلش می‌شد چیزی بگوید، سکوت می‌کرد.
- چیزهایی است که دل آدم را می‌لرزاند ... مثل زلزله ...
- همه چیز فرومی‌ریزند و تکه تکه می‌شوند.
- و تو زیر آوار فریاد می‌زنی.
- کاش که بتوانی صدایی بلندکنی ... گلویت بند می‌شود ... خفه می‌شوی.

اشکی از چشم بانوی نودونهم می‌ریزد.

خواجه به چهارسویش نگاهی می‌کند و آهی می‌کشد ... انگار برای آن‌که نمی‌تواند قطره‌های دردی را بزداید.

بیست و نه

تصویری که فرنک دیکسی درست در روز زادن بانوی نودونهم به نام «لیلی» نقاشی کرده است، سیمای جوانی بانوست. این که فرنک دیکسی چه گونه می‌تواند نقش جوانی نوزادی را بیافریند که هزاران کیلومتر از دیدش دور به دنیا می‌آید، بی پاسخ می‌ماند. شگفتی‌انگیز این که وقتی بانو را در کنار تابلوی نقاشی شده بنشانی و ببینی، سر مویی تفاوت نمی‌توانی بیابی. این را نقاشی می‌گوید که تصویر امیر را نقاشی می‌کند. نقاش، بانو را که می‌بیند و تابلوی «لیلی» فرنک دیکسی را که دیده، انگشت حیرت به دهان می‌گذارد.



نقاش: فرنک دیکسی

بانوان برهنه در حوضی آب‌بازی می‌کنند. چندتن روی فرش می‌نشینند. خنده‌های بلند بانوان در هوا می‌پیچند. نگهبانی نیزه به دست با جامه سراپا پوشیده نگاه پراندویش را به زنی که چگور می‌نوازد، می‌دوزد. کسی از پنجره اتاقی رو به حوض چشم به بانوان برهنه در آب دارد. تپ گرمی از زمین به هوا بلند می‌شود. بانوی نودونهم دور از سرگرمی گروهی زنان در گوشه‌ی می‌نشیند. شاید هم از آن خاطره بازی در کنار رود می‌گریزد.

علی‌خانم می‌رود به سوی دارالانشأ.
بانوی نودونهم آن گونه در ژرفای تنهایی فرومی‌رود مثل خواب.
خواجه در خیالی به کرانه غربی دیوارهای بلند کاخ چشم دوخته و رد شدن علی‌خانم را هم نمی‌بیند.
علی‌خانم از در دارالانشأ کاتب را می‌بیند که به سوی دارالاماره می‌رود.
می‌ایستد.
رویش را به سوی دارالانشأ می‌چرخاند.
به کتابخانه می‌رود. کتاب‌هایی را می‌گیرد و دوباره سر جایش می‌گذارد.
برمی‌گردد.

به سوی خواجه نگاهی می‌اندازد، انگار در گنگی نگاه خواجه چیزی نمی‌یابد. راهش را ادامه می‌دهد.
خواجه در آن نگاه گذرا برهنه شدنش را باز به یاد می‌آورد. با نگاه تلخی گام‌های علیاخانم را تا بلندترین پله می‌نگرد.



سی و یک

می‌گفت:

بهار که می‌شد کوچی‌ها می‌آمدند، یا کوچی‌ها که می‌آمدند خبر آمدن بهار را همراه می‌آوردند.

خاموشی می‌شکست، عو و شبانه سگ‌ها، صدای گوسپندان و بزغاله‌ها. بامدادان شیر می‌آوردند تا پشت درها.

مردان آفتابسوخته با پای‌های تا زانو برزده خریطه‌های مخروطی جغرات چون ترازوی برابری روی شانه‌ها، می‌آمدند.

در میان خیمه‌های سپید رو به زردی، یک خیمه سیاه به چشم می‌خورد.

مرد قد کوتاهی با چشمان سیاه، صندوقچه‌های کوچک پر از مار را روی هم می‌چید. در میان جمعیت مردم، مارها را از صندوقچه‌ها

می‌کشید. سرشانه می‌انداخت. جایی دور از دیگر خیمه‌ها، مردم دورش گرد می‌آمدند. کودکان با دیدنش فریادمی زدند: مداری! مداری!

مداری دف کوچکی در یک دستش و تولیعی در دست دیگرش. هردو را همزمان به صدا در می‌آورد. مارها می‌رقصیدند.

همه کف می‌زدند. مداری کاسه را نزد همه می‌آورد. صدای افتادن

پول‌های سیاه از کاسه بلند می‌شد. مداری که از زیر پای پسرکی تخم

مرغ می‌کشید، آتش را در دهان خود می‌برد، شیشه‌ها را می‌جوید و قرت می‌کرد، همه را به شگفتی در می‌آورد.

شب که می‌شد دوباره چشم‌های مداری در نظرم می‌آمد. از چشم‌هایش می‌ترسیدم.

مادرم می‌گفت: همه‌اش دروغ‌است، چشم بندی‌ست ...

«اگر چشم‌های مار را بزرگ کنی، می‌شود عین چشم‌های مداری.»

یک شب خواب دیدم که مارها از صندوقچه‌ها برون می‌شوند و رو به در خانه‌ها به تندى راه می‌پیمایند. فرار می‌کردم که مادرم بیدارم کرد. زنِ مداری روی سیزه‌ها به پشت می‌خوابید با پستان‌های برهنه، کودکی روی شکمش. می‌گفتی میان چشم‌های خانواده مداری و چشم‌های کوچکِ مارها پیوندی‌ست.

پیش از آن که دیگر کوچی‌ها بروند، مداری می‌رفت.



در زمان حال می‌زیست

در زمان حال می‌زیستند
نه فکر فردایی و نه امرروزی
رمه‌ها بزرگ می‌شدند و کودکان هم
بهار علف‌ها را بلند می‌کرد

رها از هر قیدی

فقط با فکر کوچ

می‌رفتند

در صحرای نیایش‌های شان

خدا رنگِ آبایی داشت

رها از هر بندی

نه قیلِ ملا

نه قالِ مدرسه

کوچ

رفتن به سوی بهار

زنانِ با چشمانِ سرمه‌یی

و موهای افتاده بر پیشانی

با دامن‌های بلند

خاک می‌روفتند

گام می‌زنند بی خیال

دخترانِ نابالغ

هرگز نمی‌اندیشند که بهار دیگر

به خیمهٔ بخت خواهند رفت

در خیمه‌های بختِ دیگران

کف می‌زنند

بی آن که به دیروز
ویا فردایی ببندیشند
کف می‌زنند
تا آن که دیگرانی
برای رفتن شان
دف خواهند زد

خطِ راه‌های رفته
گم می‌شوند
خاطرها
گم می‌شوند
در رفتن و رفتن

سی و دو

روزها از نیامدن کاتب به دارالانشأ می‌گذرد.

خوابگاه کاتب اتاقیست در پایان دهلیز درازی که با دور زدن به سوی چپ، در چشم کسی که پشت در دفتر دارالانشأ و یا کتابخانه باشد، نمی‌آید.

علیخانم موجبی برای پرسیدن غیبت کاتب از دیگران نمی‌بیند. اگر هم کتابخانه باز نمی‌بود، علیخانم می‌توانست آن را بهانه‌یی کند برای دانستن سرنوشت کاتب.

روزهایی که کاتب کتابخانه را نمی‌بیند، علیخانم هم بیش از ساعتی نمی‌تواند در کتابخانه بماند.

خواجۀ جوان و بانوی نودونهم نیز چیزی را در سیمای علیخانم می‌خوانند که فهمیدنش برای شان کار آسانی نمی‌نماید. دوری و گوشه‌گیری علیخانم مجال پرسیدن را از بانوی نودونهم می‌گیرد.

آن‌گاه که کار به درازا می‌کشد، زردی رنگ و پریشانی حال علیخانم را سرخی و سپیده آرایش نمی‌تواند بپوشاند. نشانه‌های کمخوابی در چشمانش خواناست. نیمه‌های شب از پشت پنجره بلندترین اتاق حرمسرا به افق‌های تاریک خیره می‌ماند.

شبی با آن‌که نمی‌خواهد با کسی روبه‌رو شود، از دل‌تنگی زیاد، شکیبایی ماندن در اتاق را از دست می‌دهد.

بانوی نودونهم به پنداشت آن که علیاخانم آمده است تا او را به خوابگاه امیر ببرد و یا خبر آمدن امیر را آورده است، با بی میلی به علیاخانم نگاهی می‌کند. علیاخانم همان جایی می‌نشیند که هنگام قصه گفتن می‌نشست.

پس از سکوت کوتاهی از بانو می‌خواهد که چراغ را نیمه‌روشن بگذارد. بانو تصور می‌کند که علیاخانم قصه نگفتنی را می‌خواهد سرکند، نزدیکتر می‌شود.

صدای حق‌حق گریه علیاخانم بلند می‌شود. بانو که چرایی گریستن علیاخانم را نمی‌داند، دست‌های علیاخانم را در دست می‌گیرد و به نوازشش می‌پردازد.

بانوی نودونهم می‌داند که درد جانگدازی طاقت علیاخانم را طاق کرده، مگر نمی‌داند چه دردی.

کم‌کم بانو خود را با سیمای دیگری از علیاخانم روبه‌رو می‌بیند، سیمایی که در گفته‌ها و قصه‌هایش نمی‌شد آن را به خوبی یافت. این سیما گونه دیگری از اعتماد و همدردی را در درون بانوی نودونهم نسبت به علیاخانم زنده می‌کند.

بامدادی که خواجه جوان علیاخانم را با چشمان دم‌کرده و بی‌خواب می‌بیند، گویی از گام‌های علیاخانم صدای اقتداری را نمی‌شنود. بی‌آن‌که از جا بجنبد به علیاخانم چشم می‌دوزد و می‌بیند که به سوی دارالاماره می‌رود.

علیخانم از رهرو میان دار الانشأ و دار الاماره به سوی دیواری می‌رود که انگار می‌دانسته کسی آن‌جا چشم به راه دیدارش است. در آن‌جا چشمانش را بازتر می‌کند. گویی به بینایش باور ندارد. خوب خیره می‌شود. می‌بیند مردی بر دار آویزان است. نزدیک می‌شود.

سپاهی ایستاده کنار چوبه دار به علیخانم چشم می‌دوزد. علیخانم چشم از جسد آویخته بر دار نمی‌گیرد. همه چیز در نگاهش آشنا می‌نماید: جامه و پیزار، مگر آن سر برهنه با موهای پریشان و دهان باز برای همیشه خاموش ... باورش نمی‌آید.

لب‌ها می‌جنبند. قامتی انگار جان می‌یابد و می‌میرد، گه بر دار و گاه در گوشه دهلیز کتابخانه.

صداها می‌پیچند، صدایی می‌پیچد:

مسعود حسنک را در بلخ بر دار کرد ... مادرش زن جگر آوری بود، پس از سه ماه خبر مرگ حسنک را که شنید جزعی نکرد، گفت: شاه‌ی چون محمود این جهان بدو داد و مسعود آن جهان ...

... پیکر جعفر را که در دوسوی پلی در بغداد آویختند، عباسه جعفر را در خواب می‌بیند که می‌گوید: جهان هیچ است و بی‌بنیاد ...

کابل بغداد می‌شود

بغداد بلخ

حسنک، جعفر، کاتب

هرسه یکی می‌شوند

و هزاران چهره

لب‌ها به صدا درمی‌آیند

صدایی چون همسرایان:

جهان هیچ است و بی‌بنیاد ... جهان هیچ است و بی‌بنیاد ...

بعد مادر حسنک و عباسه می‌آیند

از چهارسو ...

انگار زمین پرمی‌شود از مادر حسنک‌ها

عباسه‌ها

...

پاهایش می‌لرزند.

سپاهی می‌بیند که علیاخانم به زمین می‌نشیند.

نمی‌تواند چون مادر حسنک جزعی‌نکند.

باز به سختی از جای می‌خیزد و پای دار می‌رود و پای سرد کاتب را

لمس می‌کند.

به خود که می‌آید و چهار دَورش را می‌بیند، چشمش به شجاع‌الدوله

می‌افتد، چند گام دورتر ایستاده است.

علی‌اخانم بی‌آن که توجهی به شجاع‌الدوله کند، باز هم با چشمان اشکبار، به چشمان بازمانده کاتب چشم می‌دوزد، انگار به تکرار سخنی گوش فرامی‌دهد:

مرگ پایان تنهایی نیست

من را می‌گیرد مرگ؟

تن را می‌گیرد ...

کاتب می‌خندد در نگاهش ...

علی‌اخانم به صدای بلند می‌گوید: پایانی نیست ...

«در صورت لاغرش خنده گم شده بود. خواهر امیر را که گم کردند، کارش را ساختند.

می‌گفت: مخبران حسنگ آن گاه که وزیر بود از نقش و نگار

عشرتسرای مسعود به محمود گفتند. مسعود پیش از رسیدن مخبران

پدرش نقش‌های شهوت‌انگیز را پاک کرده بود ...

به شاهی که رسید کشتش.

او که حسنگ نبود ... وزیر هم نبود ...»

چهار شب در اتاق علی‌اخانم باز می‌ماند. شب پنجم به خواجه می‌گویند،

برود چراغ روشن اتاق علی‌اخانم را خاموش‌کند. خواجه می‌رود. انگار

صدای نفس‌های علی‌اخانم را از در و دیوار اتاق می‌شنود. جامه‌یی افتاده

بر زمین، جامه‌یی آویخته بر دیوار ... یکی سرخ، یکی سیاه.

بستری که گویی تازه کسی از آن برخاسته باشد.
خواجه چراغ را خاموش می‌کند. ترسی سرپایش را فرامی‌گیرد، تند گام
برمی‌دارد و برمی‌گردد.

شب ششم خواجه بانو را افسرده، با موهای پریشان‌شانه زده می‌بیند.
بانو خاموش می‌ایستد. نگاهی به بالا می‌اندازد، انگار شرفه پای علیاخانم
را شنیده باشد، بعد نگاهی به پایین.

پس از آن که علیاخانم آمده بود، گره از دل گشوده دم‌بدم گریسته بود،
حس گمشده‌یی سراغ بانو هم آمده بود.

«آن خیره شدن به چشم‌ها که تصور می‌کردم هنوز رنگ چشمانم را
نیافته ... آن گرمی و حرارتی که گاه حکایت از گذشته و تأریخ می‌کرد،
همه در نگاه‌های سردرگمی گم می‌شدند. وقتی با خواهر امیر گپ می‌زد،
پس از هر پاسخی چشمش به سویم می‌افتاد، گویی می‌خواست من هم
چیزی بگویم.

... خواهر امیر به گرمی سخن می‌گفت. کاتب را آن گونه که با خواهر
امیر یافتم، کمتر با کسی آن‌سان دیده بودمش. بی‌تکلف سخن می‌گفت و
راحت لب می‌گشود، هم کاتب هم خواهر امیر ...
پس از چند روز که کتابخانه رفتم، غرق در فکر دیدمش. کمتر در
دارالانشأ می‌بود، می‌دانستم که کاتب و کتابخانه باهم پیوندی دارند ...»

شب هفتم خواجه به گمانی که امیر سر به حرمسرا می‌زند، در را می‌گشاید و رو به باغ حرمسرا نگاهی می‌کند. زیر چراغک‌های راهرو باغ کسی به چشمش نمی‌خورد. خواجه دقت می‌کند، می‌بیند که نگهبانان حرم دیده نمی‌شوند. با وسوسه نزدیک حرمسرا می‌رود، آن جا هم کسی را نمی‌یابد.

از باغ حرم به سوی اتاق بانوی نودونهم چشم می‌دوزد، چراغ اتاق بانو را خاموش می‌بیند. حرمسرا را در خاموشی بی‌سابقه‌یی فرورفته می‌یابد. دوباره به حرمسرا می‌رود. از کنار بانویی که با جامه پر زرق و برق رو به حمام خرامان است، بی‌توجه می‌گذرد.

برمی‌گردد به اتاقش. به سختی خوابش می‌برد. سحرگاه باز هم به در و دیوار باغ و کاخ کنجکاوانه چشم می‌دوزد.

آفتاب همه جا را روشن می‌کند. دود آتش آشپزخانه حرمسرا بلند نمی‌شود. اول آشپزباشی را نمی‌بیند، بعد آشپزباشی را می‌بیند که کنار در آشپزخانه ایستاده است.

خواجه پتنوس صبحانه بانوی نودونهم را می‌گیرد. پتنوس را که می‌آورد، بانو را هم می‌بیند با پرسشی نهفته در چشمانش. لحظه‌یی هردو چشم به چشم می‌شوند. بانو با همه دلگیری نمایان از سیمایش، تبسمی می‌کند. خواجه را انگار شور مرده‌یی در دل زنده می‌شود.

صدای پُچ پُچ آویختنِ مردی بردار به گوش بانوان حرم نیز می‌رسد.

فکرِ غیبتِ هشت شبهُ علیاخانم و آویخته ماندنِ مردی بردار، خواجه جوان را وسوسه می‌کند.

پاسبانان و محافظان درهای برونی حرمسرا، گویی یکباره گم شده‌باشند. جانبِ دارالانشأ هم کسی به چشم نمی‌خورد.

از در میانِ دارالاشأ و از پشتِ دیوارِ پستی که باغِ دارالاماره را نمایان می‌کند، در زیر نور چراغی تنِ آویختهٔ مردی بردار دیده می‌شود. خواجه آشپزباشی را با مردی می‌بیند که پیش‌ترها ندیده است. صدای بی‌اعتنای آشپزباشی و مردِ ناشناس از پشتِ پنجرهٔ باز آشپزخانه به گوش می‌آید:

- باورم نمی‌شود که امیر مرده باشد.

- امیر مرده همین دیروز ... تاجگذاری امیر جدید مانده به فردا ...
- فردا؟

- می‌گویید، امیر جدید حرمسرا را می‌بندد ... همین حالا سپاهیانِ پشتِ درهای باغ را برده‌اند ...
- کجا؟

- معلوم نیست ... شاید دارالاماره ...

سی و سه

کودکان پابرهنه
از هامون هلمند و هرات
آریوب را درمی‌نوردند
دختران انگور استالف
در الیزه آی‌خانم
تنهایی الیزابت را
سر مست می‌کنند
کاروان بار خراج خلافت
آارات را گذشتند
از سرزمین‌های
آستارا
اسمرا
آقسولات
آشور
آلتایی
آلاداغ
آئاتولی
آلان
آلبانی

آنکارا

می‌رسند

به آل عثمان

و آل عباس

استانبول

بغداد

اسپ‌ها شیهه می‌کشند

کسی نمی‌گرید

کسی نمی‌خندد

مگر مادران

چون ابرهای آسام

به دنبال واپسین ستاره نگاه فرزندان شان

فریاد می‌زنند

قطره قطره اشک می‌ریزند

شهریار بکارت را خونمال می‌کند

شهرزاد تاریخ را اخلال می‌کند

سوار می‌شوند

سواران

خلیفه بر چهار هزار

خسرو بر هزار
سلطان بر شهناز
امیر بر شهباز
فاعلن
مفعولن
پادگان
پیادهگان
سوارمگان
پادگاهان
پادشاهان

کاخ‌های خلافت
امارت
حرمسراها
خواجهمگان
امردان
بانوان
فاعلن
فاعلن
فاعلن
مفعولن
مفعولن

مفعولن

تأریخ از زاییدن آغاز می‌شود؟

نه!

از گ...

الف لیلہ و لیلہ

ہزارو یک شب

ہزار و یک سد

مفعولن

مفعولن

مفعولن

آلموت

گلِ سینہ نظام‌الملک را خنجر می‌سازد

یاران دبستان

صبح

خواجہ

خیام

اولی بر دومی می‌تازد

دومی بر اسپِ شاه

سومی بر اشک و آه:

«بیمانه که پرشود چه بغداد و چه بلخ!»

در ادرارنامه

مسعود

به جای نام حسنک

دار می‌نویسد

پایان کار آدمی

محمود این جهان بدو داد

مسعود آن جهان

گفتند:

جامه برون کش!

حسنک وزیر

بندِ ازار استوار کرد

پیچه‌ها بیست

جبه و پیراهن از تن کشید

ایستاد

برهنه با ازار

وسینه باز

خندیده به سرنوشتِ ایاز

دار را در زادگاه جد جعفر برمکی برپای کردند
در بلخ

حسنک انگار می‌دید
آن تن تنهایی را
در دوسوی پلی
در شرق بغداد
آونگان

می‌گفت
این آن جعفری نیست
که کنیزی را به پسر عمش امین‌الرشید
در بدل قایقی پر از طلا می‌فروشد
این شوی عباسه
خواهر امپراتور عباسی‌ست

خواهرش این جهان بدو داد
و برادرش آن جهان

این جعفر
چون پدر

چشمِ هارون بود
آنک جسدی بر دو سوی پلی
آونگان
سالی
و سالیان

دست بلند می‌کنند منگولان:
جهان
علفچر اسپ‌های چنگیزخان!

آغامحمد خان
خوابِ سقوطِ آلبرتِ اول را
از کوهستان‌های بلند
می‌ترسد

صدای الیوت
از خراب‌آبادِ سده‌ها
در انتظار زادنش می‌ماند

صدای باد می‌آید

و جهان هیچ بی فسانه مباد!

سی و چهار

خواجه تمام روز را پشت در بانو می ایستد، به پاسبانی.
بانوی نودونهم تا شامگاه از در اتاق برون نمی شود.
نزدیک شامگاه پیکی از دارالاماره می آید - زنی بالابلند و موسیبد -
خبر آزادی حرم امیر را می آورد.

شبانگاه صداهاى بلندی در حرم سرا می پیچند.
بیشتر نالاناند، بانوانی که سرنوشت آنها را چنان اسیر کرده که گویی
هیچ اراده‌یی از خود نمی‌توانند نشان دهند.
چه می‌شود کرد بی‌جای ماندن و بی‌پای رفتن؟
خواجه بی‌درنگ تصمیم می‌گیرد که به اتاق بانوی نودونهم برود.
در اتاق، بانو بی‌درنگ از علیاخانم می‌پرسد. خواجه که از علیاخانم
چیزی نمی‌داند، همه آن‌چه را که دیده و شنیده به بانو می‌گوید. بانو که از
سخنان سردرگم پیک امیر و رویدادهای اخیر ترسی در دلش رخنه
کرده، می‌گیرد. خواجه نزدیک بانو می‌شود و بانو سر ناآرامش را در
بغل خواجه می‌گذارد و باز می‌گیرد.
بانو که گویی از تپش سینه و نفس‌های خواجه پیام پناهگاهی را حس کرده
باشد، در آرامش سکوتی به فکر فرو می‌رود.
ناگهان خواجه می‌گوید: برویم!
بانو می‌پرسد: کجا؟

خواجه پس از لحظه‌یی که انگار نمی‌داند چه بگوید، می‌گوید: جایی غیر از اینجا!

هر دو تصور می‌کنند که با برون بسیار ناآشنا اند.

وقتی بانوی نودونهم دوباره روی جایش می‌نشیند، حس می‌کند که در و دیوار می‌گزدش. یکباره از جا بلند می‌شود، سکه‌هایی را که روزی امیر به دستش داده بود، می‌گیرد. زر و زیورش را در کیسه‌یی می‌گذارد. خواجه می‌بیند که بانو تصمیمش را گرفته است. به اتاقش می‌رود. جامه‌یی را که از پوشیدنش می‌شرمد، با نفرت نگاهی می‌کند.

بانوی نودونهم از در کنار گرمابه برون می‌شود و با خواجه که پاپوشی را به پای می‌کند، همراه می‌شود. هر دو به سوی دری می‌روند که حرمسرا را به رودخانه وصل می‌کند. خواجه باری از آن راه با نگهبانی به دستور علیاخانم رفته بود، تا ریگ از لب رود بیاورد.

خواجه در تاریکی دست پوشیده در جامه بانو را می‌گیرد. هر دو با آن که هیچ راهی را به هیچ سوی بلد نیستند، به سوی رودخانه گام برمی‌دارند.

سی و پنج

بانو نیمه شب از خواب که بلندمی‌شود، صدای رودخانه را می‌شنود. می‌پندارد در خانه است، مادرش در کنارش خفته. دستش به بدن خواجه می‌خورد، سراپای خواجه را با دست لمس می‌کند. تپشی در شکم خود حس می‌کند.

بعد به یادش می‌آید که در تاریکی شب سکه‌یی را به دست خواجه می‌دهد و خواجه می‌رود به دری در کنار پل می‌زند و از پیرمردی که در را به رویش باز می‌کند می‌خواهد یک دست جامه پوشیدنی برایش بدهد. پیرمرد سکه را که در زیر نور چراغ می‌بیند، دو دست جامه کهنه اما پاک را با جیبی به دست خواجه می‌دهد.

خواجه جامه را در تاریکی به تن می‌کند و باز هم به در پیرمرد می‌زند. پیرمرد که گویی دانسته باشد باز همان مردی‌ست که پیش‌تر با سکه‌یی از او جامه خواست، می‌گوید: چیز دیگری هم به کار داری؟

بانو که پاسخ خواجه را به یاد می‌آورد «مسافری هستم با زخم که نمی‌توانیم شب را به جایی برسیم، مگر آن که شما اجازه دهید شب را در منزلتان صبح کنیم...» لبخند گذرایی لبانش را می‌جنباند. جمله «مسافری هستم با زخم» در ذهن بانو تکرار می‌شود.

بوی ماهی بریان شده در خانه و سرگیجی ناگهانی ... زن پیرمرد چراغی را در برابر سیمای بانو می‌گیرد، به زودی اسپند دود می‌کند و می‌پرسد: جایت درد می‌کند؟

ته و بالای شکم بانو را که مالش می‌کند، می‌گوید: معلوم می‌شود که طفل اول است!

بانو پاسخی نمی‌دهد، اما این پرسش نوعی ناگواری را در سیمایش نمایان می‌سازد.

همه این‌ها به گونه‌ی تصویرهای پیهم در نظرش می‌آیند.

لرزشی بانو را همراه با ترسی فرامی‌گیرد. خواجه بیدار می‌شود.

گپ گنگی زیر زبان بانو زمزمه می‌شود ...

خواجه هم بی‌آن که به سخن پی برده باشد، لب می‌جنباند: گذشته گذشته

...

در پایان شب، خواجه نقشه‌ی راهی را که برسد به خانه بانو، در خیالش می‌کشد.

در آرامش نفس‌های بانو و صدای رفتن رود، سیمای خواجه حالتی به خود می‌گیرد که گویی در ذهنش خلایق دهن واز می‌کند و همه تصمیم‌هایش را می‌بلعد.

وقتی خواجه از جای برمی‌خیزد، در روشنی نور کمرنگ پیش از سپیده دم، می‌بیند که جامه برتنش کوتاهی می‌کند. شلوارش را پایین‌تر می‌کشد. بانو چشم باز می‌کند با همان لبخندی که خواجه را جان می‌بخشد. خواجه

را آماده رفتن می‌یابد. چشم بانو به پوشاکِ گرانبه‌ای که به تن دارد می‌افتد. جامهٔ دیگری را که با خود آورده به تن می‌کند. بعد بدنش را در جامه‌یی که مثلِ دیگران به چشم می‌خورد، کاملن می‌پوشاند. آفتاب سر می‌زند که بانو و خواجه از در خانهٔ پیرمرد و زنش برون می‌شوند.

راه کنار رودخانه را در کمتر از ساعتی می‌پیمایند. بانو سال‌ها راه دوری را پیاده نرفته و اکنون باید برود با باری که گاه همه ذهنش را تسخیر می‌کند.

چنان می‌نماید که پیوندی ازلی با یکدیگر داشته‌باشند. خواجه رفته رفته آن شرم دست‌وپاگیر را فراموش می‌کند. می‌رسند به جایی که چندتا گاری به چشم می‌خورند. پیش از آن که سوار گاری شوند، بانو آب می‌خواهد و خواجه به زودی آب می‌آورد. بانو به سیماهای رهگذران چشم می‌دوزد. گردش دستفروشان و زنان در شهر برایش بیگانه‌تر از حس آزادی رفتن به سوییست. سرش را برای لحظه‌یی روی شانهٔ خواجه می‌گذارد. هردو را گویی شور و شعف پرواز در آسمان‌ها و لایتنای فراگرفته‌باشد.

دیگر دیوارهای پست و بلندِ کاخ و باغِ حرمسرا بر سر راه شان نیست. بانو دست خواجه را که در دست می‌گیرد، صدایی گویی به گوشش می‌آید: مسافری هستم با زخم ...

شب را در کاروانسرای به سر می‌برند و غروب روز دیگر به جایی می‌رسند که موتر مسافربری را که در گذشته‌ها دیده نمی‌شد، می‌بینند. مسافران شمال از آن پیاده می‌شوند. بانو در گوشه‌یی می‌نشیند به ازدحام

کنار مسافرخانه، رفت و آمد گاری‌ها و آدم‌ها چشم دوخته. راننده مسافربر به خواجه می‌گوید، پیش از طلوع آفتاب فردا به راه خواهند افتاد. آفتاب در حال غروب است. کسانی که میوه‌ها و سبزی تازه را برای فروش در برابر در مسافرخانه آورده‌اند، با صدای بلند مشتری فرامی‌خوانند. بانو که به بشقاب‌های پر از میوه حرمسرا بی هیچ اشتهایی می‌نگریست، دلش می‌شد همه میوه‌های چیده‌شده روی تنگ‌ها را ببلعد. به هیاهوی فروشنده‌گان روی جاده و کودکانی که با پوست‌های آفتابخورده، این‌سو و آن‌سو گام می‌زدند، چون نمایش دلچسپی چشم می‌دوزد.

خواجه در مسافرخانه‌یی را باز می‌کند. هنوز سرش را به در پیش نکرده که سپاهبانی را می‌بیند، همانند آن‌هایی که پیشاپیش و به دنبال امیر در حال حرکت و رفتار دیده بود. دست بانو را می‌گیرد و هردو داخل مسافرخانه می‌شوند.

با تاریک شدن هوا صداها هم رو به خاموشی می‌روند. از پنجره مسافرخانه غیر از بِل بِل چراغ‌هایی در بلندی کوهی، چیزی به چشم نمی‌خورد.

بانو که خسته به خواب می‌رود، از خواب می‌پرد. چشمش به ماه هشت-نه روزه می‌افتد در قاب پنجره. پشت پنجره می‌رود. چشم به تاریکی پهناوری - که با آمیزش نور ماه خاکستری می‌نماید - می‌دوزد. خواجه هم از جا بلند می‌شود. دست بانو را می‌گیرد و هردو روی توشکی که بوی آدم‌های دیگری را نیز دارد، می‌نشینند. تا بلندشدن لهله مردم، هر دو غرق آرزوهای آینده می‌مانند.

پس از چند ساعت راهپیمایی، بانو در میان خواب و بیداری تصور می‌کند که با امیر در سفر به سوی کاخ تابستانی‌ست. یکباره چشم می‌گشاید و رو می‌گرداند به سوئی که خواجه به چشمش می‌آید. از ترس دل‌بدی شیشه را پایین می‌کشد. شیشه به سختی می‌جنبد. خواجه از جا می‌خیزد و شیشه را پایین می‌کشد. باد، گرد و غبار جادهٔ خامه را به سوی مسافران نشسته در عقب می‌برد. صدای مسافران بلند می‌شود. خواجه شیشه را دوباره می‌بندد.

نیمه روز راننده در برابر چایخانه‌یی که چهارسویش چیزی به چشم نمی‌خورد، می‌ایستد. خواجه سری به چای‌خانه می‌زند. بانو که سرش گیجی می‌کند و دلش در حال بد شدن است، درون چایخانه نمی‌رود. روی سنگی می‌نشیند، خواجه پیالهٔ چایی را می‌آورد و در دستش می‌دهد. هر دو به افق‌ها و کوه‌هایی در چشم‌انداز مشرق چشم می‌دوزند. سیماهای‌شان بیان همگونی دارند.

راننده مسافران را به دوباره سوار شدن فرا می‌خواند. مسافربر از دشت خشکی می‌گذرد. سر بانو از خسته‌گی می‌رود روی شانهٔ خواجه و لحظه‌ها آن‌جا می‌ماند.

آفتاب پشت کوهی در دوردست پنهان می‌شود. چشمان بانو خیره به سرزمین‌های نزدیک به کوهی که گویی برایش آشنا می‌نماید، می‌ماند.

غروب است. پدر از دامنه فرود می‌آید. مادر چشم به راه نشسته. رؤیا پیش از رسیدن پدر به سوی دامنه می‌دود ...

در تاریکی گویی هنوز هم چیزی را در برون می‌بیند. چیزی به چشم نمی‌خورد.

خواجه شک دارد که بانو نشانی خانه را درست به یاد داشته‌باشد. این همه سال و این همه ماجرا چیزهایی را از آدم می‌گیرند. دیدن تاریکی دوامدار باز هم در چشمان خسته بانو خواب می‌آورد. بانو که از ترس دلبدی نان خشکی را با چای قرت کرده، حس گرسنه‌گی می‌کند. خواجه هم گرسنه است. صدای مردی که از دلتنگی فریاد می‌زند و آهنگی شمالی را به سوی پهنای بی‌پایان و تیره می‌خواند، چشم‌ها را به سوی تاریکی خیره می‌کند:

درین دشتِ کلان غوغا کنم من

ترا از بوی گل پیدا کنم من

تو که از بوی گل پیدا نمی‌شی

جوانی را به غم سودا کنم من

چشم‌های نیمه‌باز در تاریکی پشت شیشه در انتظار روشنایی می‌پلکند. دو چراغ روشنِ مسافربر در خطِ جاده، خانه‌هایی را می‌نمایاند. صدای عوعوِ سگان بلند می‌شود. راننده می‌ایستد. می‌گوید راه زیادی نمانده. چراغ‌ها را خاموش می‌کند... توقف.

پس از بلند شدن صدای نالهٔ زنانه‌یی و دشنامِ مردی، در سکوت، خاموشی و تاریکی غیر از صدای خروپفِ خواب، چیزی به گوش نمی‌آید. خواجه هم سرش را عقب می‌فشرد و به خواب می‌رود.

صدای بلند ماشین همه را از خواب بیدار می‌کند. بانو به سختی چشم می‌گشاید. پس از ساعتی رفتن، نور پیش از سحر به اشیای دور و بر رنگ می‌بخشد. آهسته آهسته همه چیز نمایان می‌شوند.

باز هم مسافربر از میان خانه‌های همشکلی می‌گذرد. کسی شیشه را پایین می‌کند. وزش هوای سرد برون با بانگ مرغی به درون رخنه می‌کند. بانو کاملن چشم باز می‌کند. دست‌هایش سرد و تنش می‌لرزد. خواجه دست‌های بانو را در میان دودستش می‌مالد. بانو خود را جمع می‌کند و به خواجه می‌چسبید. خواجه جبه را از تن می‌کشد و روی شانه‌های بانو می‌اندازد. بانو نیمی از جبه را به تن خواجه می‌کشد. خواجه با همه جبه بانو را می‌پیچد. مسافربر در میان دشتی که به کوهی می‌انجامد و از پشت آن کوه آفتاب سر بلند می‌کند، راه می‌پیماید. خواجه نان خشکی را که با خود نگهداشته، به دست بانو می‌دهد. بانو درست در لحظی که نور آفتاب رویش را روشن می‌کند، لقمه را به دهن می‌برد.

سواری از کنار مسافربر می‌گذرد و به سوی همه دست تکان می‌دهد. سوار که انگار این نخستین موتر بزرگ مسافربر را در جاده نوساخت و خاک‌آلود دیده‌است، پس از تماشای طولانی از نظرها دور می‌شود.

خواجه تا آخرین نمود، سوار را با چشم دنبال می‌کند.

مزرعی با گل‌های زرد. باد موج گل‌های زرد را به جنبش می‌آورد.

کودکانی به سوی مسافربر دست می‌جنبانند. گل لبخند در لبان بانو می‌شگفت. گویی که خواب فراموش‌شده‌ی را به یاد آورده باشد. به زنی که دستش در دست دخترکی شتابان راه می‌پیماید، چشم می‌دوزد. چشم‌انداز روبه‌رو تنگ و تنگ‌تر می‌شود. رمه‌ی از گوسپندان راه را بر مسافربر

می‌بندند. شبانی با چوبِ دستش گوسپندان را از راه گوشه می‌کند. از میان بازاری که هلهله مردم در آن بلند است، می‌گذرند. صدای رانندهٔ مسافربر را که از رسیدن به منزل خبر می‌دهد، خواجه به دقت گوش می‌دهد. همه به جلو چشم می‌دوزند. جاده آن قدر کوچک می‌شود که دیگر راهی برای پیش رفتن نمی‌ماند. جاده تنگتر از فاصلهٔ میان چرخ‌های مسافربر به نظر می‌آید. جایی که گاری‌های سلطنتی هم از آنجا پیش رفته نمی‌توانستند، چیزهای مبهم و مرموزی در ذهن بانو جرقه می‌زند. چنان به دقت چشم می‌دوزد که انگار می‌خواهد چیزی را به یاد بیاورد. راننده جلو مسافربر را به همان سویی دور می‌دهد که آمده است. همه پیاده می‌شوند و با کوتاه بدرودی به سوی راه باریکی که همه را به رفتن فرامی‌خواند، گام می‌زنند. خواجه از راننده چیزی می‌پرسد. راننده می‌گوید: راه زیادی نمانده. خواجه رو به بانو می‌گوید: یکی دو ساعت پیاده می‌رویم. خواجه دلهره‌یی را در چشمان بانو مشاهده می‌کند. بانو انگار نمی‌داند که سال‌ها پیش با کاروانی از همین راه گذشته است. در جای بلندی که چشم‌انداز حاکمی بر جاده و چهار دَور و برش دارد، شکارگاه امیر بود. بانو خسته گام می‌زند. خواجه به لحظهٔ روبه‌رو شدن با نزدیکان بانو می‌اندیشد. هر قدر به سوی بالا می‌روند، بانو بوی آشنایی را از دَور و بر حس می‌کند. هنوز صدای رودخانه به گوش نمی‌آید. بانو به سختی از کوتلی عبور می‌کند. بر بلندی کوتل که می‌رسند، بانو به زمین می‌نشیند.

نفس‌های ژرفی می‌کشد. صدای رودخانه به گوشش می‌آید. به منظره
آشنای برابر چشمش خیره می‌ماند. روی سنگ بزرگی می‌نشیند.
رودخانه و جنگل کنار رودخانه ... چه جلوه‌های آشنایی!

« رودخانه به خاطر جنگل دوشاخه شده ... »

پدرش دستش را می‌گیرد و هردو از پل می‌گذرند. ریسمانی را در شاخ
درخت بزرگی می‌بندد. بند ریسمان را گره می‌زند و آنگاه جایی برای
نشستن روی گره ریسمان می‌سازد. صدای شادی و خنده کودکانی از
نیم دایره چرخان میان زمین و شاخه‌های درخت، بلند می‌شود.

پلی که یک شاخه رودخانه را به جنگل وصل می‌کرد، به چشم نمی‌خورد.
جایی که جنگل از چشم ناپدید می‌شود، بانو می‌ایستد. به کوه بلندی که
رود از آن سو می‌آید چشم می‌دوزد. مادرش را انگار در آفتابی‌جای کنار
راهروی که به روخانه می‌انجامد، می‌بیند.

بانو می‌گرید. شکی هم ندارد که دهکده زادگاهش همین جاست، مگر
خانه‌های دهکده و درختان چهارسویش به چشم نمی‌آیند.

وقتی چشمش به سنگ بسیار بزرگی افتاد که در آن آخرین روز از
تهیگاه زیر آن - که آب رودخانه هم هنگام آبخیزی از آن می‌گذشت -
گذشته بود، چشمانش را بست و به زمین نشست.

سپاهیان ...

می‌گرید بلندتر از هر وقتی.

امیر زیر درختِ چهارمغز کهنسال نشسته ... خواهرانش او را نمی‌یابند

...

به آسیای نیمه‌ویرانه نگاه می‌کند. علف‌های هرز، سنگ‌گرد آسیا را پوشیده، جوی خشکیده چون مردابی دهن واکرده و در آب‌ایستاده و گندیده آن پشه‌ها و کرمک‌ها جهان دیگری ساخته‌اند.

بهشت یادهایش را این‌گونه هرگز نمی‌پنداشت ...

آه که در نبود آدمی زمان می‌ایستد انگار. زمین چه بیگانه و چه درد

انگیز چهره می‌نماید در نگاهان. خواجه در ذهنش هم نمی‌گذرد که

روزی کسی درین زمین متروک زیسته باشد. بانو چشمش به سیل‌رو

بزرگی می‌افتد که از دهن آن تالاب رود، تلی از خاک زردرنگ

زمین‌های دهکده را پوشانیده است.

خواجه دست بانو را می‌گیرد. اشک‌هایش را پاک می‌کند.

چه گونه پاهایت را یارای رفتن باشد

وقتی امیدها از درونت رخت می‌بندند

وقتی دلت گذرگاهِ توفان‌هاست

بادهای کوهستان دیگر خنک‌یادی را در گرمای جانسوز با خود

نمی‌آورند

بادهای کوهستان زمزمه‌تنهایی آدمیزاده را تلخ تکرار می‌کنند

وقتی سردترین فصل‌ها و یخ‌ها در نگاه مهر مادر و لبخند پدر گرم و آب
می‌شوند

تو می‌مانی و تنهایی بیکران

تو می‌مانی و جهانی که در آن جایی نیست برای ماندن

آه دستم را بگیر!

ورنه سرم را می‌گذارم برای همیشه

در زمینی که یادش برابم کاخ‌ها را زندانی کرده بود

دستم را بگیر!

بانو که به سختی گام برمی‌دارد، چشمش به سنگِ همواری می‌افتد، دور
از دهکده.

دستش را به دست خواجه می‌دهد.

در روزگار کودکی بارها روی آن سنگ که چون بستری در کنار رود و

چشمه جا داشت، می‌نشست و گاه با خواهرانش به پشت روی آن

می‌خوابید. با خواجه روی آن سنگ می‌نشیند و نفسی آرام می‌کشد.

خواجه نانِ خشکی را که با خود آورده به دست بانو می‌دهد. هردو از

چشمه کنار سنگ قرتی آب می‌نوشند. خواجه خرچینکش را زیر سر بانو

می‌گذارد و جامه دیگرش را روی سنگ توله می‌کند. بانو باز به گریه

می‌افتد. هردو روی سنگ دراز می‌کشند. آفتاب پشت آن کوهی که بانو

از دیدن آن به گریه افتاد، پنهان می‌شود. خواجه جبه را روی بانو

می‌اندازد. بانو را خواب می‌برد.

با وجود گرما، وزش باد نیمه‌شب‌ی بانو را بیدار می‌کند. هردو به هم نزدیک می‌شوند، آن گونه که فاصله‌ی در میان نمی‌ماند. سخت به هم می‌چسبند.

بلند شدن ماه باز بیدارشان می‌کند. چشم باز می‌کنند به فکر سحرگامی، اما ستاره‌ها هنوز حکایت از شب دارند. بانو نام ستاره‌ها را می‌گیرد. خواجه نمی‌داند که ستاره‌ها هم نامی دارند.

بانو می‌گوید: هر چیزی با نامش پیدامی‌شود.

بعد به فکر فرومی‌رود. گویی نامش را از یاد برده باشد. برای نخستین

بار نام خواجه را می‌پرسد. خواجه که حس می‌کند دیگر نامش با

زنده‌گی‌ش همخوانی ندارد، با دل ناخواسته می‌گوید: اسکندر!

بانو سرش را بلند می‌کند، گویی باورش نمی‌آید. شاید غیر از اسکندر

هر نامی را به ساده‌گی باور می‌کرد، مگر اسکندر در خیالش هم

نمی‌گنجید. بانو به گونه پرسشی اسکندر را به زبان می‌آورد: اسکندر؟

بانو به ماه چشم می‌دوزد. صدای مادرش را می‌شنود: افسانه، پری،

رؤیا ...

خواجه باز هم نام ستاره روشن را می‌پرسد. بانو به فکری که نام خودش

را پرسیده است، می‌گوید: افسانه

خواجه می‌داند که نام آن ستاره را چیزی غیر از افسانه گفته بود.

خواجه سرش را بلند می‌کند و به چشمان بانو چشم می‌دوزد و می‌پرسد:

افسانه؟

بانو چشمش را برای لحظه‌یی می‌بندد. بعد می‌گوید: مادرم «افسانه»
می‌گفت ...

نفسی می‌کشد و آهی ... چند ستاره همزمان گم می‌شوند.

بانو به صدای افسرده‌یی می‌گوید: ستاره‌هایی که نامی ندارند زود گم
می‌شوند ...

بعد می‌گوید: می‌گویند، با گم شدن هر ستاره، آدمی هم از روی زمین گم
می‌شود.

در افق مغرب، آن ستاره روشن را – که مادرش می‌گفت ستاره پدرت
هموست – نمی‌بیند. ستاره‌یی را که مادرش در وسط آسمان نشان می‌داد
و می‌گفت «ستاره من» دیگر جلوه‌یی نداشت.

خواجه به برگشتن می‌اندیشد. ناگزیر از همان راهی که آمده برگردد.
راننده گفته بود: شب را همین‌جا می‌مانیم و فردا سر صبح برمی‌گردیم.

«اگر همین اکنون از جا برخیزیم و برویم تا سپیده دم به جایی می‌رسیم
که مسافر بر چشم به راه مسافرانیست که به سوی شهر می‌روند.»
خواجه این را می‌گوید و از جا بلند می‌شود.

راه می‌افتند. بانو دلگیر و خسته گام می‌زند و می‌رود. دلگیری‌ش
هر لحظه بیش و بیش‌تر می‌شود.

به سراپای خواجه چنان نگاهی می‌کند که انگار می‌خواهد بگوید: بی‌تو
دیگر جایی و پناهگاهی درین دنیای بزرگ ندارم.

وقتی از دهکده برمی‌گردد بانو، حتا باری هم نگاهی به پشت نمی‌اندازد. نیمه شب می‌خواست از آن‌جا بروند، جایی دور.

یادهایی که رهایش هم نمی‌کردند، دیگر جا و مکانی نداشتند. مادرش را در کویری سرگردان می‌دید. سیمای پدر و برادرش در حال تعویض و یکی دیگر شدن می‌نمودند. تصویرهای یک رنگ و روشن سیمایا در خاطرش دگرگون، گوناگون و گاه گم می‌شدند. خواهرانش در بازی‌هایی که باز به یاد می‌آوردشان، نمی‌خندیدند.

بانو لحظه‌یی به زمین می‌نشیند و می‌گیرد. رفتن و آن هم با تاریک‌شدن روزنه‌هایی که در قعر تاریکی روزهای تلخ زیستن در کاخ و حرمسرا از چشمش به کلی ناپدید نمی‌شد، ساده به‌نظر نمی‌آمد.

چشم خواجه از دور به موتر مسافربر می‌افتد. خواجه می‌ترسد که اگر بانو از راه رفتن بماند، گام‌های خودش را هم یارای رفتن نخواهد ماند.

به سیمایی که لبخند زیبایی از آن محو شده، می‌نگرد و می‌گوید: اول می‌رویم به شهر.

بانو نگاه پر از نومیدی و یأسی را به خواجه می‌دوزد. خواجه ادامه می‌دهد: از آن‌جا به خانه ...

معنای خانه برای بانو گنگ می‌نماید، جایی که در خیالش معنایی داشت. فکر می‌کرد آدم همه شیرینی‌های زندهگی را آن‌جا می‌تواند بیابد.

هنگام فرار از حرم، کودکانی را که می‌بیند و خانهمی را با چراغ
روشنی، حسرتی در دلش زنده می‌شود.

همه چیز گویی برایش چون جوی خشکِ مردابی با حس زنده‌یی همراه
شده‌باشد. آن سنگِ هموار هم دیگر برایش یادِ بسترِ بیماری را زنده
می‌کند که شبی ناگزیر رویش خوابیده‌است.

خواجه از گذشته‌هایش چیزی به بانو می‌گوید. از دو خواهر و یک
برادرش که همه از او بزرگتر بودند. آخرین باری که از خانه به دنبال
دزدان برون شده بود، مادرش گفته بود: نرو بچیم!
پدرش گفته بود: بمانش که برود!
مادرش می‌گفت کاری به کار مردم نداشته باش ...
پدرش: نمی‌شود بگذاریم همه هست و بود ما را پیش چشم ما ببرند ...

به مسافربر نزدیک می‌شوند. پاهای بانو درد می‌کند. خواجه دردهای
خودش را حس نمی‌کند. خواجه وقتی تکان می‌خورد که سختیِ
گام‌برداشتن بانو را می‌بیند و مرگِ لبخند را بر لبانش.
پاهای بانو توان بالا شدن به مسافربر را نمی‌یابد. خواجه دستش را
می‌گیرد. همان جایی می‌نشینند که در آمدن نشست‌بودند.
بانو به صدای خسته و آرامی می‌پرسد: همان راهی را می‌رویم که
آمده‌ایم؟

- نه!

صدای ماشین که بلند می‌شود، خواجه از راننده می‌خواهد که هنگام رسیدن به شهر، مسافران را خبر کند. راننده به اشاره سر پاسخ مثبت می‌دهد.

مسافربر جلو بازاری می‌ایستد. خواجه با سکه‌های خورده‌ای که از راننده پس‌گرفته، غذای گرمی می‌آورد و آن را به دست بانو می‌دهد. بانو که لبانش از خشکی ترک برداشته، دستش را به سوی جام آبی که در دست خواجه است پیش می‌کند. جام را سر می‌کشد. خواجه لقمه‌یی از نان گرم را به دهان بانو نزدیک می‌کند. گویی رنگی از امید را در چشمان بانو می‌بیند. لقمه دیگری را به دهان بانو می‌برد. بانو غذا را به سوی خواجه نزدیک می‌کند تا او هم بخورد. یک نفس هردو همه چیز را فراموش می‌کنند. بانو پس از ساعت‌ها باخود بودن، به خانه‌هایی در میان مزرعه سیزی چشم می‌دوزد.

خواجه می‌گوید: فاصله میان شهر و بلندی زیاد نیست.

خواجه لحظه‌یی فکری به سرش می‌زند که مادرش وقتی بانو را ببیند با آن کودک در شکم، چه خواهد گفت؟

فکرش را به بانو هم می‌گوید. بعد، سیمایش انگار احمقانه بودن فکرش را بیان می‌کند. بانو پاسخی نمی‌دهد. خواجه از دیدار احتمالی کودکان نادیده خواهران و برادرش سخن می‌گوید. بانو باز هم چیزی نمی‌گوید. خواجه خاموش می‌شود و به فکر فرومی‌رود.

خواجه چیزی می‌خواهد بگوید که از زبانش «کودکان ما» برون می‌شود. به زودی آزرده‌گی از کلام محالی، ملالی را در سیمایش

آشکار می‌کند. آه سردی می‌کشد. دردی گویی با این آه در رگ‌هایش جاری می‌شود و با خونش می‌آمیزد. چیزی در خود کم حس می‌کند. بانو به کودکانی که هنگام عبور مسافر بر در چمنزاری سرگرم بازی‌اند، نگاه می‌کند، مگر چشمش را جلوه‌های دیگری به خود می‌کشانند.

آرایشگر حرمسرا به گونه‌هایش رنگِ سرخی می‌زند. موهای بسته‌ش را باز می‌کند. علیاخانم سر می‌رسد. علیاخانم می‌گوید: امیر می‌آید!

امیر می‌خندد.

بانو فراموش می‌کند که بخندد.

صدای علیاخانم در یادش بلند می‌شود: وقتی امیر می‌خندد، تو هم باید بخندی!

بانو تبسم می‌کند. امیر باز می‌خندد و باز ...

امیر می‌رود.

بانو می‌گرید ... باز و باز و باز ...

بانو می‌رود، به سوی اتاق خواجه. در اتاق خواجه را باز می‌کند.

خواجه می‌ترسد.

بانو می‌خندد ...

آفتاب که سر می‌زند، بانو می‌خیزد ... خواجه در پشت در ...
خواجه حس می‌کند که خواب دیده دوش ... بانو هم ...

صدای راننده بلند می‌شود: چیزی نمانده به شهر!

پیاده می‌شوند.

در ازدحام شهر هر دو خلوتی می‌جویند.

پیش از آن که آفتاب تیغۀ کوهی را در دوردست ترک گوید، به اتاقی
می‌روند در طبقه دوم عمارت کهنه‌یی که بالایش به خطِ مشقی نوشته
شده: مسافرخانهٔ مستان

لحافِ پاکی روی بستری در کنجِ اتاق، پر از نقش‌های تکراری مردی که
گلِ سرخی را با حرمتِ تمام به سوی زنی دراز کرده. بالشت هم همان
تصویر سه رنگ - سرخ، سبز، سیاه - را روی زمینهٔ سپیدِ تکه دارد.
خواجه لحاف را روی پاهای بانو می‌کشد. بانو با دست عضلهٔ پاهای
خودش را می‌مالد. خواجه آهسته لحاف را پس می‌زند. خود را به پاهای
زیبای بانو نزدیک می‌کند. سپس با دست به مالش آن می‌پردازد. بانو
بی‌آن‌که سخنی به لب آرد، چشم‌هایش را می‌بندد و خوابش می‌برد.
خواجه هم سرش را نزدیکِ پاهای بانو می‌گذارد و خواب می‌بردش.
خواجه که برمی‌خیزد، سپیده را می‌بیند که سرزده. دلش نمی‌خواهد
خوابِ بانو را آشفته کند.

خواجه برون می‌رود و از رهگذری چیزی می‌پرسد. رهگذر با انگشت
جایی را نشان می‌دهد. در ایستگاهِ مسافربرها فقط یک موتر به چشم

می‌خورد. به مسافربری که مردی در کنارش به صدای بلند نام جاهایی را به زبان می‌راند، نزدیک می‌شوند. در میان نام‌ها، نام آشنایی به گوشش می‌آید.

هر دو که به مسافربر دست می‌زنند، نوعی شادی در سیمای‌شان رنگ می‌گیرد. خواجه را آرامشی که گویی به منزل رسیده باشد، به دل راه می‌یابد.

بانو فقط وقتی که می‌شنود به سوی بلندی در سفراند، خود را در خلایی می‌یابد. می‌رود به جاهایی که بارها رفته‌است.

چشم به زمین دوخته که امیر باز می‌پرسد: چرا؟

- نمی‌دانم!

علی‌اخانم می‌گوید، علت زخم‌های روی بانوی صدودوم باید روشن شود.

روی با ناخن دریده شده بانوی صد و دوم را در نور چراغ‌های نیمه‌روشن حرمسرا می‌بیند. به روی زخم خونچکان آب می‌زند که کسی می‌آید.

بانوی صد و دوم را می‌برند.

بانو می‌گوید: چیزی را که در سیمای امیر می‌خوانم کاش کس دیگری هم می‌توانست بخواند.

علی‌اخانم می‌خندد.

بانو معنای خنده علی‌اخانم را می‌داند.

«آدم‌ها گاهی هم که باید بگریند می‌خندند...»

این را بانوی نودونهم به علیاخانم نمی‌گوید، روزی به خواجه می‌گوید.

علیاخانم دستش را می‌گیرد و هردو می‌روند به گرمابه. علیاخانم برمی‌گردد به خوابگاه امیر.

امیر نمی‌خواهد از بیماری بانو چیزی بشنود.

بانو در حال نالیدن از دردی‌ست که علیاخانم دست بانو را می‌گیرد. بانو تب دارد. خواجه صدای بانوی نودونهم را می‌شنود.

بانو پس از آن که هرگز بانوی صد و دوم را نمی‌بیند، به آینه با دقت زیادی نگاه می‌کند. به پنداشت آن که پیر شده‌است، خود را جوان و شاداب می‌بیند.

راه درازی را پیموده‌اند.

به خواجه حسی را که انگار سده‌یی در حرمسرا بوده‌است، می‌گوید:
چه روزها و شب‌های طولانی ...

راه ناهموار و تکان‌های مسافربر.

بانو لحظه‌یی که مسافربر جابه‌جا می‌ایستد و مسافران با فشار دست به حرکت درمی‌آورندش، متوجه می‌شود که بیخی تنه‌است. همه پیاده شده‌اند.

صدای ماشین بلند می‌شود. راننده آهنی را که قسمت پوز موتر را پوشانده، بلند می‌کند. صدای ماشین بلندتر می‌شود. همه دوباره سوار می‌شوند.

خواجه تا آن دم که چشمش به مرغزاری آشنا می‌افتد، سخنی به لب نمی‌آورد.

خیل پرندگان می‌نشینند و باز پرواز می‌کنند.

امیر در اتاق بزرگی که پرندگانی از چهارسوی عالم را در آن گرد آورده‌اند، با شور و شوق گام می‌زند.

می‌پرسد: کدام پرنده را دوست داری؟

بانو چشمش به پرندehی می‌افتد که برون پنجره در پرواز است. انگشتش را به سوی آن پرنده نشانه می‌گیرد. امیر نگاهی به آن پرنده در حال پرزدن به هوا نمی‌کند. بانو با چشم پرواز را دنبال می‌کند.

به دستور امیر قفس زیبایی را از بلندترین جای اتاق پایین می‌آورند.

امیر به شور پرندehی که بیش از همه پرندگان در قفس مست است، به

شادی گوش فرامی‌دهد. بانو چشمش به پرواز پرنده دیگری در پشت

پنجره می‌ماند ...

خواجه کوهی را که به احرام مصر می‌ماند، در میان زمین‌های سبز گاه

پوشیده از درخت تماشای می‌کند. دامنه‌های سبز کوه و بلندی‌های

خاکستری رنگش، خواجه را چون یاد آشنایی در خود فرومی‌برد. انگار

پلکی هم نمی‌زند.

دست بسته از آن دامنه می‌گذرد. درست در نزدیکی همان دامنه فرمانده

سپاهیان می‌پرسد:

نامت؟

- اسکندر.

- او ه ... عجب نامی!

...

- بی‌جا سرکش نیستی!

مسافر بر در دره‌یی رو به شمالشرق راه می‌پیماید.

از آن لحظه‌یی که سپاهیان او را بر سر یک دوراهی از همراهانش جدا می‌کنند، حس تلخ گذشتن از جلو چشم مردم با دستان به پشت بسته بار بار در خاطره‌ش تکرار می‌شود.

هنگام گذشتن مسافر بر از آن جا و رفتنش به سوی بلندی شمالی کوه مخروطی، هم و غمِ خواجه نزدیک شدن به خانه‌یی ست که سال‌ها از آن دور بوده. آفتاب پس از نیمروز شیشه را داغ کرده. خواجه دستش را روی چشم‌هایش سایه می‌کند و می‌گوید: فکر می‌کنم رسیدیم! ناگهان از جا بلند می‌شود. دست بانو را می‌گیرد. بانو بی‌باور می‌ایستد. هردو پیاده می‌شوند.

بانو می‌پرسد: مطمئن استی؟

خواجه از راهرو میان گندمزاری راه باز می‌کند و به پیش گام می‌زند. به زودی خسته‌گی و مانده‌گی بانو را از حالت چشمانش درک می‌کند. جابه‌جا می‌نشیند و می‌گوید: همین راه باریک می‌رسد تا دم در خانه. به بانو حس اطمینانی دست می‌دهد. خواجه می‌افزاید: حوصله بالا رفتن می‌خواهد... آهسته می‌رویم، منزلِ آخری‌ست. بانو هر قدر بالا می‌رود نفسش تنگی می‌کند و گاه نفس کشیدن هم دشوار می‌شود. بانو تصور می‌کند راه گم شده‌اند. همه شیمه‌اش را به کار می‌اندازد تا از رفتن نماند.

خواجه از کنار چناری که سپاهیان او را با خود می‌برند، بی‌درنگ می‌گذرد. دیوارهای باغی را که همراهانش از سر آن پریدند، شکسته و ریخته می‌بیند.

بانو از نفس می‌ماند و می‌پرسد: چرا کسی دیده نمی‌شود؟ خواجه هم در اندیشه‌یی که چرا مردم در پایین بلندی به چشم نمی‌خورند، لحظه‌یی به خاموشی و سکوتِ مزرعه‌ها و باغ‌های سبز پایین‌تر چشم می‌دوزد و می‌گوید: پس از دیگر روز مردم خسته از کار به خانه‌ها می‌روند و می‌آسایند.

خواجه اما نمی‌داند که پیش از پیاده‌شدن‌شان از مسافربر، قاصدان صوبه‌دار، خبر جانشینی امیر جدید را به مردم رسانده‌اند و از مردم خواسته‌اند که فردا خطبه نماز جمعه را به نام امیر جدید بخوانند. انگار مردم هم برای پیشگیری از پیش‌آمدن واقعه‌یی که گمان می‌کنند در

روزهای پادشاهگردشی امکان وقوع آن است، پیش از تاریک شدن روز به خانه‌هایشان پناه برده‌اند.

خواجه دست بانو را می‌گیرد و تا بلندی دیگری او را با خود می‌کشد. با دیدن قلّه آبشار اشک در چشمان خواجه دور می‌زند. بانو که نمی‌داند بر خواجه چه می‌گذرد، به زمین می‌نشیند. هردو می‌نشینند. خواجه جلو اشک‌هایش را نمی‌تواند بگیرد.

آفتاب غروب می‌کند و بانو هراس راهگم شدن در تاریکی را دارد. هر قدر به سوی قلّه آبشار نزدیک می‌شوند، قلّه تاریک می‌شود. خواجه هم کم کم سختی بالا آمدن در بلندی را حس می‌کند.

خواجه در اندیشه بانو خسته‌گی را از یاد می‌برد. یکبارہ اما تند گام می‌زند و بانو را برای لجزطیّی فراموش می‌کند. چشمش به چراغ هنوز روشنی می‌افتد که سال‌ها در خیالش روشن بود. صدای تپیدن دلش را بانو هم می‌شنود. خواجه بی‌خود و لبریز حس دیدار پیوندانش به تماشای چراغ‌های دهکده مات و مبہوت می‌ماند. تا آن‌که چشمش در هوای نیمه‌تاریک، جوّیک آب را می‌بیند. خواجه با اطمینانی که برایش دست می‌دهد، دست بانو را رها می‌کند و می‌دود.

رو به بانو: تو آهسته آهسته بیا!

سراپا شور و هیجان به در می‌زند.

صدای زنی از ژرفای سال‌های گم‌شده بلند می‌شود: کیست؟

خواجه اما نمی‌داند که صدا از کیست.

صاحب صدا نزدیک می‌شود. در را باز می‌کند. نور اریکین سیمای
خواجه را روشن می‌کند. بانو از پشت سر خواجه با نگرانی همه چیز را
خاموشانه می‌نگرد. گویی می‌ترسد که زن چراغ به دست خواجه را
نشناسد. زن اریکین را نزدیک روی خواجه می‌برد. خواجه می‌گوید:
اسکندر هستم!

زن گویی ارواحی را در برابر خود دیده باشد. چراغ را به زمین
می‌گذارد. پاهایش سستی می‌کند، به زمین می‌نشیند و چشمش را می‌بندد.
باز وقتی پس از درنگی نشستن و اشک ریختن چشم می‌گشاید که همان
ارواح آشنا و ناآشنا چهره می‌نمایند. خواجه خواهرش را با هر دو دست
محکم می‌گیرد. چراغ را به دست بانو می‌دهد. کتارا را بلند می‌کند. چشم
در چشمش می‌دوزد. نامش را تکرار می‌کند. اشک‌های خواهرش جاری
می‌شوند. خواجه را در آغوش می‌فشرد. خواجه جلو باران اشک
خواهرش را نمی‌تواند بگیرد.

کتارا که آرام می‌شود، چشمش به بانو و روی سخنش به خواجه، موهای
عسلی رنگ بانو را دست نوازش می‌کشد و می‌گوید: فکر نمی‌کردم که
زنده باشم و با زنی به این زیبایی ببینم.

اشک می‌ریزد: فاتحه همه را خوانده بودند ... به شمول تو ...
خواجه با شنیدن «فاتحه همه» اندک تکانی می‌خورد. اشک‌های
خواهرش را پاک می‌کند. توان پرسیدن بیشتر را در خود نمی‌بیند. به
بانوی خسته و سرگردان نگاهی می‌کند، در حسرت لبخندی گمشده.
خواجه نمی‌داند که مادرش کجاست، پدرش را خواهد دید؟

نبود برادر و خواهر، پرسش‌های آزاردهنده‌یی اند که گویی در وسوسهٔ پاسخش هرآسی سردرگم رخنه کرده باشد. کتارا دیدار برادری را که امیدی به دیدنش نداشت، غنیمت می‌داند و دلش نمی‌خواهد فرصتِ خوشی را که برایش دست داده به غم‌های جانگاهی که دیریست ره‌ایش نمی‌کنند، بدهد.

بانو را خواب می‌برد.

اسکندر و کتارا هر دو نآرام اند. خواب به چشم‌های هر دوی‌شان راه نمی‌یابد. اسکندر در تنهایی کتارا نشانه‌یی از حضور دیگران نمی‌یابد. با کنجکاوئ همه چیز را دنبال می‌کند. گاو صندوق پدر را می‌بیند که رویش گرد نشسته. پاپوشی غیر از پاپوش‌های کتارا به چشمش نمی‌خورد. آن شال‌های همیشه‌گی مادرش را که در هر فصلی، رنگ و ضخامتش دگرگون می‌شد و روی میخ‌های کنار در همیشه جا داشت، دیده نمی‌شدند. تفنگ شکاری را در جایی می‌یابد که گویی سال‌ها کسی به آن دستی نزده است.

غمی در دلش رخنه می‌کند، مثل آن غم‌هایی که در حرمسرا گریبانگیرش می‌شد. هرچه می‌کند توانایی پرسیدن نمی‌یابد. دردِ مبهمی سرش را به درد می‌آورد. فرصتی که برایش دست می‌دهد، می‌رود در اتاق کوچکش، در را می‌بندد و معلوم نیست که از سر شادی دیدن خانه و خواهر و یا دردِ مبهمی می‌گیرد و می‌گرید.

در برون شدن از در، چشمش را لبخندِ زیبای بانوی نودونهم به خود می‌کشد. مثل آن روزی که غرق تماشا، حضور علیاخانم را حس نمی‌کند، برای لحظه‌یی همه چیز را از یاد می‌برد.

سی و شش

کتارا نگاه مهرآمیزی به بانو می‌کند. باز هم از برادرش نام بانو را می‌پرسد. خواجه که در نخستین لحظه دیدار با خواهرش نام بانو را ناخودآگاه به لب می‌آورد، فراموش می‌کند که در آن شب پر ستاره روی سنگ همواری، بانو «افسانه» گفته‌بود.

می‌رود روی آن سنگ هموار. هردو به آسمان چشم می‌دوزند. به بانو نامش را برای بار اول می‌گوید. بانو از خواهرانش نام می‌برد. خواجه از بانو نام ستاره روشنی را می‌پرسد. بانو می‌گوید: افسانه صدای بانو در گوشش می‌پیچد: مادرم مرا افسانه می‌گفت ... خواجه دستش را روی دست بانو می‌گذارد و چشم در چشم خواهر بزرگش کتارا می‌گوید: افسانه!

کتارا با شنیدن خواجه از زبان بانو فکر عجیبی به سرش دور می‌زند. بانو متوجه دگرگونی سیمای کتارا می‌شود. اسکندر به ساده‌گی نمی‌تواند در زبان بانو جای خواجه را بگیرد. وقتی اسکندر می‌گوید، زیر زبانش واژه «خواجه» هم زمزمه خاموشی می‌یابد.

چشم کتارا به برآمدهگی شکم افسانه خیره می‌ماند و با تبسم شادی به سوی اسکندر می‌چرخد.

کتارا چیزهایی می‌گوید که بیانگر زنده‌شدن امید از دست رفتگی باشد. واژه‌های «محال» و «مژده پیدایش نسلی دیگر» برای افسانه و اسکندر شگفتی‌انگیز و نامفهوم می‌نمایند. کتارا هراسش را از «زخم چشم

دیگران» رو به افسانه و اسکندر می‌گوید و اسپند دود می‌کند. افسانه و اسکندر را هم از روی دود اسپند می‌گذرانند.

نخستین چاشتگاهی که اسکندر از در برون می‌شود، همه با حیرت و شگفتی فراوان به او چشم می‌دوزند. شماری او را نمی‌شناسند. شماری که می‌شناسند، به حدی شگفتزده می‌نمایند که انگار زنده شدن مردی به چشم دیده باشند. یکی-دوتن هم از دیدن اسکندر می‌رمند، از ترس. اسکندر هم که به هیچ مردی سر نمی‌خورد و هر سو فقط زنان را می‌بیند، همان تعجب و ترس دیگران در تنش رخنه می‌کند. دور می‌رود، دور از همه، به قلّه آبشار.

به خانه‌هایی که در خیالش رنگ دیگری داشتند خیره می‌شود. افسانه از پنجره اتاق همه چیز را تماشا می‌کند. کتارا که می‌داند چه چیزی اسکندر را دگرگون و افسرده کرده‌است، از کلکین نگاه‌گذاری به سوی قلّه آبشار می‌کند.

اسکندر در تنهایی دوستان قدیم را که نمی‌داند چرا دیگر نیستند، به یاد می‌آورد. از زنانی که در چشمش پیر می‌آیند و از پوست آفتابخورده و چین دور لبان کتارا – که به نظرش شاداب‌ترین دختر دنیا می‌آمد – با خود سخن می‌گوید. همه چیز برایش حکایت از روزگار سختی می‌کند.

کتارا که می‌داند اسکندر پرسش‌های ناکرده‌یی در دل دارد، می‌گوید:

سال‌هاست که ما تنهاستیم ...

اسکندر منظور خواهرش را هر چند به کلی درک نمی‌کند، چشم به راه سخنان دیگری می‌ماند.

کتارا از یگانه کودکِ معیوبی یاد می‌کند که چند سالی زنده می‌ماند. مادر کودک که زن نیمه دیوانه‌یی بوده، پس از چند شب گم‌شدن دوباره به محل می‌آید. بعدها کودکی می‌زاید و خودش سر زایمان می‌میرد. پسرک را که کسی پدرش را نمی‌شناسد، نزد خواهر مادر متوفایش چند سالی می‌ماند و عمر می‌کند.

افسانه که خود را به آسمان نزدیکتر از همه‌جا حس می‌کند، باورش نمی‌آید که این همه راه سر بلندی را پیموده‌باشد.

«این‌جا را بلندی می‌گویند!»

بلندی که از سطح آب بسیار بلنداست، چهارسویش را قله‌کوه‌هایی گرفته‌اند که مانع وزش بادهای تند، به ویژه از جانب شمال می‌شوند. جوی کوچکی از سوی شمال و جویباری از سوی آبشار، باغستان‌ها و زمین‌های بلندی را سیراب می‌کنند. کتارا در جستجوی فرصتی که با اسکندر درد دل کند، به فکر آن می‌افتد که چه گونه و از کجا شروع کند.

آخر کتارا هم نمی‌تواند برای همیشه ذهنش را ببندد و اسکندر را انتظار روشن شدن چیزهایی بگذارد که می‌آزارد خودش را و برادرش را نیز.

زنان بلندی رفته‌رفته با سیمای تنهای مردانه اسکندر در بلندی خو می‌گیرند. آن‌هایی که اسکندر را دیده‌بودند و می‌شناسند، چیزهایی از گذشته او به یاد می‌آورند. با افسانه که برای‌شان بیگانه به نظر می‌آمد، آشنا می‌شوند. سکوت و کمگپی افسانه برای دیگران و سخن‌های دیگران برای افسانه، رخ دیگری از زنده‌گی را می‌نمایاند.

روزی که اسکندر آرام آرام آغاز به سخن آمدن افسانه را در میان زنان بلندی می‌بیند، آن سیمای نخستین روزهای دیدنش در حرمسرا را به یاد می‌آورد. اسکندر باور نمی‌کند که افسانه را در جمع زنان بلندی نشسته می‌بیند. یکبار همه رویدادهای باورنکردنی از زیر نظرش تند می‌گذرند، گویی گذشته قصه‌یی بوده که به یادش می‌آید.

سی و هفت

شب است و مهتاب ماهور بلندی را از پشت پنجره‌یی که تا بلندی‌های پرتگاه چشم‌اندازش است، روش می‌نمایاند. سایه‌های درختان و خط مارپیچ جویباری که گاه با درخششی همراه است، چشم افسانه را به خود می‌کشاند. افسانه در کنار یادآوری حقیقت گم شدن دهکده‌یی از روی زمین، زنانی را می‌بیند که هنگام کار در مزرعه، چیدن میوه در باغ و به حرکت درآوردن چرخ چوبی که به واسطه‌ اسپی دور می‌زند و دانه‌های زغر و کنجد را به روغن تبدیل می‌کند، چه گونه روز را شب می‌کنند و زنده‌گی را پیش می‌برند.

افسانه را به خاطر بارداری کسی نمی‌گذارد که به چیزی دست بزند. زنانی را که هرگز نمی‌شناسد هم با افسانه به خوشرویی رفتار می‌کنند. پرسشی را که یکی دوبار از اسکندر کرده و به خاموشی او روبرو شده، تکرار می‌کند:

مردان بلندی کجاستند؟

افسانه را زیر پنجره‌یی که بلندی را تماشا می‌کرد، خواب می‌برد. اسکندر وقتی می‌بیند که افسانه را خواب برده، با صدای بلند از کنار چیزی می‌پرسد. کنار می‌گرید. اسکندر که می‌خواهد بداند چه بر سر برادر، خواهر، پدر و مادرش آمده، پس از شنیدن صدای آرام گریه کنار خاموش می‌ماند.

کنارا که نمی‌خواهد غنیمت به دست آمده را قربانی رنج از دست‌رفته‌گان

کند، نمی‌داند از کجا و چه‌گونه آغاز کند که باعث بیقراری بیشتر اسکندر نشود و هم این همه بارِ گران درون را سبک کند. کتارا اندیشه گفتن و نگفتن را ندارد، او به چه‌گونه گفتن می‌اندیشد.

شب است و مهتاب ماهورِ بلندی را روشن کرده‌است. افسانه در خواب. اسکندر بیدار و کتارا به سقفِ تاریک چشم دوخته‌است. دلش می‌خواهد به گوشهٔ اتاق برود و به اسکندر نزدیک‌تر شود و برایش بگوید: دو روز پس از آن که ترا بردند، پدرم نزد صوبه‌دار رفت و خواهان روشن شدنِ سرنوشتِ هفت تنی شد که از بلندی گم شده بودند ...

کتارا از رفتنِ پدر و از خشمگین برگشتنش می‌گوید و ... اسکندر خسته را نیز پیش از شنیدن قصه خواب می‌برد.

کتارا سپیده‌دم از جای که برمی‌خیزد، اسکندر را بیدار می‌بیند. هردو به سوی یکدیگر نگاهی می‌کنند و از در برون می‌شوند.

می‌روند تا دامنهٔ نزدیکِ پرتگاه، انگار گوشهٔ خلوتی می‌جویند. جایی که تمام بلندی زیر نگاهِ شان است، می‌نشینند. هوای پاکِ کوهستان و چشم‌انداز زیبای نشستگاهِ اسکندر و کتارا چشم بیدارِ افسانه را هم از پشتِ دریچه‌یی به آن‌سو می‌کشد.

بانو می‌بیند که خواجه یکجا با خواجه‌گانِ دیگر در راهرو میان باغ و عمارتِ حرمسرا علیاخانم را دنبال می‌کنند. به خواجه تا آن‌جا چشم می‌دوزد که دیوار بلندِ کاخ او را از نظرش پنهان می‌کند.

امیر می‌آید. سپاهیان دو طرف تا دیوار میان باغ و کاخ حرمسرا را صف بسته اند. کسی از میان گاری دارالاماره با دامنی بلند به زمین پا می‌گذارد. امیر پیشاپیش، علیخانم و خواجهگان به دنبالش. زنی با دامن سپید، در فاصله میان امیر و کنار علیخانم، خواجهگان سرخ‌جامه گام‌های مغزور حاکمانه را، آهسته، محجوب و سر به راه پی می‌گیرند. باد شمال پنجره باز را می‌بندد.

اسکندر شاخه بزرگ و دراز درخت خمشده به سوی کشتگاهی را با انگشت به کتارا نشان می‌دهد که پدرش روزها آنجا سرگرم کار می‌بود. کتارا آهی می‌کشد. لحظه‌یی خاموش می‌ماند، گویی می‌خواهد از جایی آغاز کند و گره دل باز. اسکندر از آن دمی که به دست سپاهیان امیر می‌افند، سخن به میان می‌آورد. بعد از روزگار حرم می‌گوید. کتارا نمی‌داند که حرم چیست. اسکندر شرح سردرگمی از حرمسرا می‌دهد. برای کتارا روشن نمی‌شود که حرم و خانه امیر دو نام متفاوتی هستند. اسکندر وقتی از کشته‌شدن امیر و رویدادهای پس از آن می‌گوید، کتارا می‌پرسد: کشته شدن کدام امیر؟

کتارا می‌پندارد که امیر ماضی هنوز نمرده‌است.

اسکندر از زنده‌گی افسانه در حرمسرا یادی نمی‌کند، ولی از سرگذشت نزدیکان و پیوندان افسانه بیش‌تر از آن چیزی که می‌داند می‌گوید.

کتارا می‌پرسد: از عروسی تان دیر شده؟

- نه دیر نشده ...

اسکندر می‌گوید که در تمام راه آمدن به بلندی به مادرم فکر می‌کردم.

کتارا چشم به زمین می‌دوزد و کلمه «مادر» را با آهی تکرار می‌کند. اسکندر با اشاره به صفة نزدیک خانه می‌گوید: مادرم را آنجا کنار پدرم می‌دیدم که چشم به راهم می‌نشست.

کتارا می‌گرید، به صدای بلند. درد مجال نشستن را از او می‌گیرد. از جا می‌خیزد. کمرش را گرفته چند گام این سو و آن سو می‌رود. اسکندر دستش را می‌گیرد. هر دو دوباره می‌نشینند.

از رفتن پدر نزد صوبهدار می‌گوید. اسکندر سراپا گوش و خاموش به کتارا چشم می‌دوزد:

... دو روزی که از تو خبری نداشتیم همه خون دل می‌خوردیم ... پدرم پیش صوبهدار رفت ...

پدر در برگشت آن قدر خشمگین است که کسی را یارای سخن گفتن با او نیست. پدر می‌رود مردم بلندی را گردمی‌کند و می‌گوید که ما ناگزیر هستیم سرنوشت فرزندانمان را روشن سازیم.

فردایش زن و مرد بلندی نزد صوبهدار می‌روند. صوبهدار باز هم بر بی‌خبری‌ش از گم شدن هفت تن از بلندی پامی‌فشارد. مردم بلندی سه روز به صوبهدار وقت می‌دهند تا سرنوشت فرزندان شان را معلوم کند. صوبهدار موضوع آمدن دسته‌جمعی مردم بلندی را به دیوان ضبط احوالات دارالاماره می‌رساند. این رویداد همزمان می‌شود با شورش مردم در شرق.

آن روز که پدر می‌خواسته تنها برود، برادر اسکندر او را همراهی می‌کند. بعد مادر و خواهرش نیز به دنبال آن‌ها می‌روند. کتارا تنها در خانه می‌ماند.

مردم بلندی وقتی به صوبه‌داری می‌رسند که کسی را آن‌جا نمی‌یابند. آن‌هایی که در برون صوبه‌داری چشم به راه کسانی که داخل صوبه‌داری رفته‌اند، می‌مانند، صدای آتش تفنگ‌ها را می‌شنوند. سپاه‌یانی که به تازه‌گی شورش را در شرق سرکوب کرده‌اند، از پشت دیوارهای کنار رودخانه به سوی همه شلیک می‌کنند. مادر اسکندر زمانی می‌رسد که مرده‌های مردم بلندی هرسو افتاده‌اند. او شوهرش را با ناله و فریاد می‌جوید، چشمش به سپاهی ایستاده در کنار دیواری می‌افتد. با خشم سنگی را به سوی سپاهی پرتاب می‌کند. بعد سنگ دیگری را می‌گیرد تا به سر سپاهی بکوبد که گلوله‌یی به کاسه سرش می‌خورد. پس از آن واقعه تنها کسی که به بلندی برمی‌گردد، همان زن بارداری‌ست که تمام دوره حاملگی‌ش را با گریه سپری می‌کند و روز زادن کودک معیوبش آرام می‌شود. بلندی را خاموشی عجیبی فرامی‌گیرد. کتارا روزها از در خانه برون نمی‌شود. غیر از آن زن نیمه‌دیوانه که هرروز گریه کنان بلندی را توری می‌زد، کمتر کسی از در برون می‌آمد. مرگ چند حیوان مرده در ایلخانه‌ها، بوی بدی را در بلندی پخش می‌کند. کتارا می‌گوید، وقتی گرسنه‌گی به جان می‌رساند مستی میوه خشک از کندو می‌گرفتم و با آب قرت می‌کردم. کتارا نمی‌تواند بینه به بینه همه چیز را بگوید. سخن با گریه و آب چشم می‌آمیزد و قصه به سختی از گلو پر از غصه برون می‌شود. وقتی از مرگ کودکان در اثر بیماری واگیر پس از آن واقعه و این که چه گونه پس از چند روز صدای زوزه سگ نیم جانش او را از در

برون می‌کند، اسکندر دیگر توان شنیدن را از دست می‌دهد. سرش را با دو دستش می‌گیرد و مثل مجسمه‌یی سنگی، نشسته می‌ماند، تا آن که کتارا آه تلخی می‌کشد و خاموش می‌ماند.

افسانه از پنجره اسکندر را می‌بیند که سرش روی دستش، انگار که به خواب رفته باشد.

در برگشتن به خانه افسانه می‌بیند که چشم‌های اسکندر و کتارا از بس گریه پندیده اند. افسانه از حال اسکندر می‌پرسد. اسکندر بی‌آن‌که از خود چیزی بگوید، می‌گوید: دل‌کندن کم از جان‌کندن نیست ...

بعد به افسانه می‌گوید، دیگر امیدی به دیدار کسانی که فکر می‌کرد روزی آن‌ها را خواهد دید، ندارد.

افتادن مادر را هنگامی که به زمین می‌خورد و دامنش را روی پاهایش می‌کشد، پدر را که چشمش به آسمان، انگار گمشده‌اش را می‌جوید، دشنام و فریادهای برادر را که همراه با خواهر در غباری از چشم گم می‌شوند، در خواب می‌بیند.

اسکندر در خواب هم به جستجوی خواهرش است که پایش به جسدی می‌خورد و چیغ می‌زند. افسانه و کتارا از خواب می‌خیزند. اسکندر هم از خواب می‌پرد. چراغ را روشن می‌کند. افسانه ترسیده به سیمای عرقریز اسکندر چشم می‌دوزد.

سی و هشت

شبی که کودک به دنیا می‌آید، همه زنان بلندی به خانه همدیگر
سرمی‌زنند و از زادن کودکی خبر می‌دهند. زنان حتا گوشه‌گیر بلندی
گوی زادن کودک را به فال نیک گرفته باشند، گردهم می‌آیند و با دیدن
کتارا دف و کف هم می‌زنند. خنده بر لبان کتارا گل می‌کند.
افسانه در نخستین روز زادن، کودک را فرزاد می‌نامد. اسکندر هم نام
را می‌پسندد.

زنان هر روز به دیدن فرزاد کوچک می‌آیند.
اسکندر و افسانه لحظه‌ها خیره به سوی فرزاد می‌نگرند. کتارا از چشم
دوختن طولانی آن دو تعجب می‌کند. افسانه می‌بیند که فرزاد به اسکندر
می‌ماند و اسکندر در بهت همانندی سیمایش با فرزاد فرومی‌رود. افسانه
فکر می‌کند که بسیاری از خواب‌هایش حقیقت بوده‌اند، مگر اسکندر که
می‌داند چه بر سر او چون خواجه‌گان خصی دیگر آمده‌است، راز
همگونی چهره‌ها را هرگز نمی‌داند.

شور و شوق دیدن فرزاد به گونه ناخواگاه یاد تلخ و فراموش‌شده‌یی را
در دل مادر فرزاد زنده می‌کند. نامی را که نمی‌داند، کودکی را که
دیگر نمی‌شناسد، آن‌قدر حس و حواسش را به خود می‌برد که مثل همان
لحظه پس از زادن، چشم وامی‌کند، نیم‌رخ نوزاد را می‌بیند و صدایش را

از نزدیک می‌شنود، بعد سکوت فضا را می‌گیرد ... نه کودکی به چشم می‌خورد و نه هم صدای کوکانه‌یی به گوش می‌آید.

عین همان سردی غمی که در تنش خانه‌کرده‌بود، فضای خانه را مثل فضای اتاق بزرگی که در آن چون بیماری بستری بود، سرد می‌کند. به گذشته می‌رود، به همان اتاق بزرگ ...

روز دوم پس از زادن کودک از زنی که خدمتش را می‌کرد، می‌پرسد: کودک کجاست؟

زن بیچاره که چیزی نمی‌داند، خاموش می‌ماند.

بعد بانو می‌گوید: فقط نیمی از رویش را درست دیدم که بردندش ...

پس از برگشتن به حرمسرا خواهی که را هم نمی‌گوید که چه بر سرش گذشته‌است.

در آن روزها نه خواجه پرسیده‌بود و نه هم علیاخانم. معلوم نبود که علیاخانم می‌دانست و نمی‌پرسید و یا چون خواجه که سلامت برگشتن بانو جای هر پرسش دیگری را برایش پرمی‌کرد، از آن مجال رفته سخن بهمیان نمی‌آورد.

رفته رفته مثل عضو قطع‌شده وجود، کودک را فراموش می‌کند بانو. اما این فراموشی جدا از فراموشی‌های دیگرست، جرقه ناگهانی یاد چنان تیری که به زخمی کهنه بخلد، دل‌درنده می‌آید.

بانو یکی-دوبار هم به خواجه چیزی گفته‌بود که خواجه نفهمیده‌بود.

در راه آمدن به سوی ده و دیار باری شنیدند که کوچکترین پسر امیر را جانشین او کرده‌اند. در آن دم بانو به فکری فرومی‌رود که خواجه را

پریشان حال می‌کند. خواجه تصور می‌کند که دردی او را به این حالت کشانیده‌است، اما به زودی بانو از روزهای نبودنش در حرمسرا می‌گوید و از بیماری‌ش. خواجه که از آن روز و حال بی‌خبر نبوده‌است، چیزهایی به زبان می‌آورد.

وقتی بانو می‌گوید، تنها برگشتم ... و آهی می‌کشد، خواجه می‌پندارد که کسی او را تا حرمسرا همراهی نکرده‌است ...

خواجه می‌گوید: شامگاه بود که چراغ را روشن دیدم ...

بانو – شاید برای فراموش کردن آن درد و یا تصور خواجه از تنها برگشتن – می‌خندد و سکوت می‌کند.

پیداشدن ناگهانی زنی همراه با دخترش، زخم‌های کهنه کتارا را تازه می‌کند. کتارا روزی را به یاد می‌آورد که محصل مالیه و یک سپاهی برای آخرین بار پس از قتل‌عام به بلندی می‌آیند. شب همان روز دو زن از بلندی گم می‌شوند. وقتی کسی اثری از آن دو نمی‌یابد، آوازه می‌شود که آن دو زن را جن برده.

کتارا سخن مادرش را به یاد می‌آورد: تو و شمارا در یک روز به دنیا آمده‌اید ... نام هر دوی تان را هم پدرکلانت مانده ...

واقعۀ گم‌شدنِ دو زن از بلندی، همزمان است با پیداشدن زنی که علیاخانم او را از حرمسرا به سرای دیگری می‌برد و آن زن، تا غیبت علیاخانم دیگر به حرم برنمی‌گردد.

کتارا مرگِ مادرِ شمارا را به چشم خود می‌بیند. مادر شمارا وقتی هیچ اثری از دخترش نمی‌یابد، نزد کتارا می‌آید و از او می‌پرسد: می‌فهمی شمارا کجا رفته ...؟

کتارا پاسخی به پرسش‌های پی در پی مادر شمارا نمی‌یابد. مادر شمارا پس از درنگِ طولانی در چشم‌های کتارا، می‌خندد. چهارسوی اتاق خالی را می‌بیند و باز می‌خندد. می‌خندد و می‌خندد و در میان خنده‌هایش می‌گوید: حتمن می‌فهمی ... می‌فهمی ... مگم نمی‌گی ... بعد به گریه می‌افتد و سکوت می‌کند. سرش را به زمین می‌گذارد. کتارا می‌گذاردش تا لحظه‌یی آرام باشد. وقتی سکوت ادامه می‌یابد، کتارا نزدیک می‌شود و می‌خواهد سر مادر شمارا را از زمین بلند کند، می‌بیند که دیگر او نمی‌خواهد سر از زمین برگیرد.

شمارا از سرگذشتِ زنِ همراهش که گم می‌شود چیزی نمی‌داند. شمارا را محصلِ مالیه و سپاهی شامگاهِ همان روزی که آن‌ها به بلندی می‌آیند، می‌گیرند. محصلِ مالیه و سپاهی که معلوم می‌شود برای ربودن شمارا در کمین بوده‌اند، پس از آن که مادر شمارا به خواب می‌رود، شمارا را باخود می‌برند، جایی دور از بلندی.

محصلِ مالیه شمارا را مدتی در خانهٔ پیرمردی به نام زن خود نگه‌می‌دارد. پیرمرد شبی داد و واویلای زن را از اثر تجاوز سپاهی و محصلِ مالیه می‌شنود. می‌خواهد به صوبه‌داری خبربدهد. پیش از خبرشدن صوبه‌دار، سپاهی و محصلِ مالیه شمارا را با پیرمرد دست بسته به جرم زانیه و زانی به زندان می‌اندازند. پیرمرد بنا به گواهی

محصل مالیه و سپاهی، به گناه تجاوز مکرر، به حکم شرع محکوم به مرگ می‌شود.

شمارا به خاطر بارداری در زندان می‌ماند و پس از زادن دخترش صوبه‌دار او را از زندان آزاد می‌کند و شامل عفو مشروطی با استفاده از فرمان پیشینه امیر ماضی می‌کند. در باره این عفو مشروط که گویا بدتر از کنیزی‌ست، کسی چیزی نمی‌داند. نام دختر شمارا را یک زن زندانی حورا می‌گذارد. شمارا که دوبار در زندان دست به دور انداختن و گم کردن حورا می‌زند، نمی‌تواند او را از خود دور کند. بار اول همان زنی که نام حورا را می‌ماند، دستش را می‌گیرد. بار دوم در لحظه‌ای که می‌خواهد حورا را از پنجره زندان به برون پرتاب کند، با دست و پا زدن و خنده‌های شاد حورا روبه رو می‌شود. حورا دست و پا می‌زند، مهرآمیز و معصومانه به مادرش چشم می‌دوزد. رفته رفته شمارا دیگر نمی‌تواند حورا را جدا از خود تصور کند.

کتارا و شمارا باز هم دوستان نزدیکی می‌شوند، مثل دوران کودکی شان. آن دو آنقدر باهم دریدل می‌کنند و غصه‌های شان را به زبان می‌آورند که گویی خون دوباره در رگ‌های شان می‌دود و زردی رنگ‌شان را می‌برد.

دو کودک در دل بلندی بزرگ می‌شوند. گریه و خنده‌های آن دو، صدای نسلی را به گوش می‌رساند که امیدش در بلندی مرده بود.

کتارا معنای نگاهِ زنائی را که در بلندی گاه به قامتِ اسکندر می‌افتد، به خوبی و بهتر از همه می‌داند و با دیدن زیبایی افسانه که انگار زمان توان کاستن آن را ندارد، در دل می‌خندد.

انتظاری را که کتارا از افسانه و اسکندر دارد به درازا می‌کشد. کتارا خانه را مملو از صدای کودکانی می‌خواهد که خاموشی بلندی را جبران کنند. اسکندر و افسانه با شنیدن خنده‌های شادِ فرزند همه چیز را فراموش می‌کنند. هردو آرزویی جز بزرگ شدن و به مراد رسیدن فرزند ندارند.

زنان دیگر بلندی هم که آرزویی همسان کتارا دارند، با بلند شدن قامتِ فرزند، سخن از آن انتظاری را که در دل کتارا است، در دل نگه می‌دارند و به زبان نمی‌آورند.

وقتی سال‌ها می‌گذرد، کتارا باخود و برای تسکین خود می‌گوید: شاید هم که خواست خدا نبوده ...

در میان برفِ سپید، صدای فرورفتنِ گام‌های مردی در انبوه نیمه‌منجمد سپیدی، با صدای تازم جوانی می‌پیچد: پدر!

- چه می‌گویی فرزند؟

- اسپ؟

اسکندر چشمش به اسپ می‌افتد که روزها چرخ چوبی روغنکشی را می‌چرخاند. اسپ تا کمر در برف فرو می‌رود و کتارا هرچه می‌کند اسپ از جا نمی‌جنبد. اسکندر بار را از پشتِ اسپ می‌گیرد. اسپ را از

میان برف می‌کشد. کتارا اسپ را دوباره به ایلخانه می‌برد و اسکندر بار پشت اسپ را می‌برد تا درون خانه شمارا. شمارا نان گرم تندوری به دست اسکندر می‌دهد. اسکندر روی حورای پیچیده در جامه زمستانی را می‌بوسد و برمی‌گردد به سوی آبشار، جایی که جادوی سرما آن را به شاخه‌های الماس درختانی مبدل کرده است. افسانه هم می‌آید. برای افسانه و اسکندر بلندی جلوه دیگری دارد. سال‌های سال برفی را که زمینی را ببوشاند به چشم ندیده‌اند.

پیش از رسیدن فصل سرما به کاخ زمستانی می‌رفتند. پیش از آن که به کاخ برسند از میان زمین‌های سبزی رو به باغ‌های نارنج می‌گذشتند. بوی گل نارنج هوای باغ را چنان پر از بوی خوشی می‌کرد که امیر به سادگی نمی‌توانست آن‌جا را ترک گوید. برای افسانه جلوه‌های زیبا لحظه‌های گذرای بیش نبودند. اسکندر آن قدر فرورفته در خود از باغ می‌گذشت که اندک به زیبایی آن باغ توجه می‌کرد. باری هم که بوی خوشی را حس می‌کند و در باغ خوابش می‌برد و در خواب کسی حکایتی می‌کند که بعد هم آن را به سختی باز به یاد می‌آورد و می‌گوید: باغ را روی گورستان بزرگی می‌سازند تا مرده‌ها هم در سبزی و بلندشدن نهال‌های باغ سهم گیرند ...

خواجه در به یادآوری آن خواب از درخت خوشبویی می‌گوید که چون موجود زیبایی در برابرش به جلوه می‌آید و به زبان حال می‌گوید: این بوی گل‌های باغ نیست ... بوی عطر تن است ...

نیمه‌های بهار است. کاروان بانوان امیر به کاخ اصلی برمی‌گردند، در گاری‌های دواسپه سلطنتی. علیاخانم از پشت شیشه اتاقل گاری چشمش به کاتب می‌افتد که با اسپه کاروان را همراهی می‌کند.

پس از آن که امیر برای نخستین بار با موتری سفر می‌کند و بعدها بانوان و علیاخانم هم با موترهای دارالاماره سفر می‌کنند، کاتب اسپش را ترک نمی‌گوید.

کاتب در آخرین سفرش هم سوار اسپه ساعت‌ها پیش از امیر حرکت می‌کند.

در دامنه سیزی، دورتر از جاده، چشم امیر به کاتب می‌افتد. در لحظه‌ای که سماوارچی پیری جای سیاهی را روی فرش قالنچه‌یی که تخت کوچکی را پوشانده، می‌گذارد. با ایستادن موتر امیر، کاروانیان می‌ایستند. کاتب و پیرمرد سماوارچی سر سخن را باهم باز می‌کنند. امیر که گویی دلش می‌خواهد برود، همان‌جا کنار کاتب بنشیند، دوباره فرمان رفتن می‌دهد. بانوی نودونهم با دیدن لبخند کوتاه امیر می‌داند که امیر با آن مرد نشستگه زیر آسمان روشن آشناست.

در خواب به هم می‌پیچند، چون گل عشق‌پیچان. هر دو از یاد می‌برند که کجاستند. یکی دیگری را در آغوش می‌فشرد، چنان که گویی می‌خواهند یکی شوند. افسانه تصور می‌کند که در آن اتاقل باز است و صدای علیاخانم را می‌شنود: امیر می‌آید!

اسکندر افسانه را تنگ در آغوش می‌گیرد. افسانه قصد رهایی از بازوان اسکندر دارد، از جای می‌پرد و به سوی نامعلومی می‌دود. اول به دیوار برمی‌خورد. بعد دروازه را سخت می‌کوبد و می‌گشاید.
کتارا که تند برون شدن افسانه را از اتاق می‌بیند، به دنبالش می‌رود. اسکندر تصور می‌کند که صدای علیاخانم را می‌شنود. با دست جامه خود را لمس می‌کند. صدای کتارا را می‌شنود.
افسانه می‌آید.

کتارا با دیدن سیمای در خواب آرام فرزند، باز به خواب می‌رود.

اسکندر می‌گوید: بیداری؟

افسانه می‌گوید: خواب ...

- خواب؟

- مگر خواب نیست ... این همه؟

- نمی‌دانم ...

سی و نه

«مادر!»

افسانه صدا را می‌شنود و به فرزند خیره می‌ماند، انگار خواجه را نخستین بار در حرمسرا می‌بیند. اسکندر از نگاه افسانه تعجبش را می‌خواند. می‌رود به آیینه‌نگاهی می‌کند. به سر و روی خود دستی می‌کشد و با خود می‌گوید: فرزند ...

بع بع گوسپندان، جست و خیز بزها، بانگ مرغان و شور پرندگان، خاموشی سرد بلندی را می‌شکند.

اسکندر برای نسلگیری از اسپ چرخ روغنکشی، اسپ دیگری را می‌آورد و هردو را جفت می‌کند. پس از آن دل‌تنگی سردرگمی به سراغش می‌آید. لحظه‌یی می‌نشیند و در تنهایی می‌گرید.

افسانه پس از آن‌که از گوشه دیواری چشمش به اسکندر می‌افتد و می‌بیند که سرگرم نزدیک کردن اسپ‌ها به یکدیگر است، از جا بلند می‌شود و می‌رود سوی باغی نزدیک به خانه.

در بلند شدن آفتاب، زنان بلندی کنار جوی کوچک آب گرد می‌آیند. فرزند به صدای بلندی می‌خندد. حورا لبخند آرامی می‌زند. اسکندر به چند تار موی سپید افسانه چنان چشم می‌دوزد که انگار تارهای سپید، دلربایی و زیبایی افسانه را بیش‌تر کرده‌باشد.

صدای دفی بلند می‌شود. اشکی در چشم افسانه نمایان می‌گردد. در همان حالی که اشک از چشمش می‌ریزد، آن لبخندِ هوشربا به لبانش نقش می‌بندد. اسکندر مثلِ نخستین باری که آن لبخندِ زیبا را می‌بیند، نمی‌خواهد چشم از آن برگیرد.

کتارا با زنی همصدا می‌شود. همان بی‌تی را که آن زن، به صدای بلند می‌خواند، می‌خواند، می‌خواند:

چو رنگ و رونقش را باد برده

جوانی را همه از یاد برده

...

گویی باد نه تنها جوانی خودش را که جوانی همه را به دورهای دور برده و به دیگرانی بخشیده ...

به حورا و فرزند نگاهی می‌کند. چیزی صدایش را شادی می‌بخشد.

افسانه به صدای تازی که از حرمسرا بلند است گوش فرامی‌دهد.

زنی می‌رقصد در تنهایی

خواجهی در میان راهرو باغ

ایستاده می‌نمایند جلوه‌ها

می‌جنبند با آن که

زمان ایستاده است؟

...

باز هم سپاهیان صف می‌بندند
امیر سرش را بلند می‌گیرد
سپاهیان سر خم می‌کنند
شب تکرار می‌شود
نال‌ها تکرار می‌شوند
امیر می‌ترسد
از تکرار
اسیر می‌ترسد
از تکرار

دوتا

در برابرِ هم

یکی می‌ترسد
نه از تکرار
یکی می‌خندد
نه از تکرار

درها باز می‌شوند

یکی می‌موید
یکی می‌جوید

موبیدن
برای کسی
جویدن
برای کسی
یکی می‌موبد
در تاریکی
یکی می‌جوید
در تاریکی

«چراغ را روشن کن!»

در باز می‌شود
چراغ می‌میرد

یکی می‌موبد در تاریکی
یکی می‌جوید در تاریکی

چهل

اسکندر باز هم تفنگِ شکاری پدرش را می‌گیرد. تفنگ را دستِ فرزند می‌دهد. هردو می‌روند پشتِ قلعه نزدیک به آبشار. باز هم سنگِ سپیدی را که از دور در قلعه نمایان است به فرزند نشان می‌دهد. فرزند این بار سنگ را می‌زند. اسکندر از خوشحالی فریاد می‌زند. افسانه با شنیدن صدای تفنگِ شکاری به سوی قلعه نگاهی می‌کند، شادمانی اسکندر به نظرش عجیب می‌آید.

کتارا می‌گوید: پدرم می‌گفت فقط چند نفر آن سنگِ سپید را زده‌اند.

اسکندر با لبخندی از شادی به افسانه نزدیک می‌شود و قصه را تکرار می‌کند. در نگاه افسانه شور و شوقی از اثر نشانه زدن فرزند نمی‌توان یافت.

افسانه گویی از فرزند چیز دیگری می‌خواهد، مگر جلو اسکندر را هم از آن چه که به فرزند می‌آموزد نمی‌گیرد. فرزند روزها با تفنگِ شکاری تا نزدیک‌های قلعه و حتا روزی تا پرتگاه هم می‌رود.

یک روز فرزند شکاری را با خود می‌آورد که افسانه از آن می‌ترسد و نمی‌داند که حیوان شکار شده چه حیوانی است و چه نام دارد. کتارا حیوان شکار شده را دوباره می‌برد همان جایی نزدیک به پرتگاه. به نظر کتارا

شکار حیوان نجس بدشگونی دارد. او به یاد می‌آورد که برادرش هم چهارپایی را شکار کرده بود که نباید می‌کرد و مادرش آن را برده بود جایی دور از خانه. کتارا بزی را می‌کشند و گوشت آن را می‌پزد. فرزند نمی‌داند که کتارا حیوان شکار شده را پس برده است.

حورا و فرزند، نسلی که در میان بزرگان قد می‌کشند و بزرگ می‌شوند. حورا آرامش همیشه‌گی‌ش را دارد و فرزند شادی‌های کودکانه‌ش را از دست می‌دهد و رفتار و کردارش به بزرگان همانند می‌شود.

افسانه با آن قلمی که از نی می‌سازد و رنگی که از گیاه، پشت و روی کاغذهای کهنه و زردی را که از گاو صندوق می‌یابد به دست فرزند سیاه می‌کند.

روزی که علیاخانم نوشتن را به بانو می‌آموخت، دوماه را فقط در مشق الفبا گذشتاند. پس از چندی علیاخانم حکایت خلیفه بغداد را روی کاغذی نوشت و بعد به بانو داد که بخواند. بانو آن حکایت را آهسته آهسته خواند، باورش نمی‌شد که از یک‌جاشدن این همه حرف، گپ‌های عجیبی به میان آمده باشد.

افسانه کتاب رنگ و رورفته‌یی را از گاو صندوق می‌گیرد. در پشتی کتاب به خط سیاه خوانایی نوشته شده است: جنگنامه

فرزاد پس از شنیدن روایتی از پدرش می‌پرسد: چرا مردی که بیش از ده بار شکست می‌خورد، دست از جنگ ورنمی‌دارد؟ اسکندر می‌گوید: تا که دشمن است جنگ هم است. فرزاد می‌گوید: دشمن از کجا پیدا می‌شود؟ اسکندر می‌خندد. افسانه به شوخی می‌گوید: از همان جایی که حیوانی را شکار کردی. بعد اسکندر می‌گوید، اگر آن حیوان مثل آدم‌ها کسی می‌داشت به دفاع از او برمی‌خاست.

فرزاد خواندن را که فرامی‌گیرد، هر روز اندک اندک روایت‌های جنگ‌نامه را می‌خواند. به جایی می‌رسد که امپراتوری تمام دورانِ قدرتش را در جنگ با مردمان دره‌یی سپری می‌کند. امپراتور که می‌میرد، فرزندِ جانشینش باز هم جنگِ دیگری را آغاز می‌کند. پس از چهل سال جنگ، مردِ دانشمندی از امپراتور می‌خواهد که اگر دستش را باز بگذارد، جنگ را به نفع امپراتور پایان خواهد داد. آن مرد پس از آشنایی با خوی، عادت، دین و آیینِ مردمِ دره، به آن دره می‌رود. او خود را مردِ غریبی از میان همان مردم می‌خواند. به زودی با هوش و فراست مؤفق به رخنه‌کردن در میان مردم دره می‌شود.

بعد وقتی می‌بیند که مردم به اخلاص سخنانش را می‌شنوند، چیزهایی را از سر دلسوزی و آگاهی به مردم می‌آموزاند. زمانی که مردم درنخستین فراخوان، پیامِ مقاومت در برابر امپراتوری را از زبان آن مرد می‌شنوند، به سخنانش چون پیشوایی باورمند می‌شوند و آن‌گاه که آن مرد پیروزی را حتمی می‌خواند، دیگر مردم دره شکی به پیشوایی‌ش ندارند. شبی به مردم می‌گوید، هیچ‌کسی از خانه‌ش برون نشود. مردم از دل و جان سخن آن مرد را می‌شنوند ... سپاهیان می‌آیند و گویا خود به خود شکست می‌خورند و دوباره برمی‌گردند.

پس از آن مرد پیشوا رازهای شکست سپاهیان امپراتور را به مردم با جادوی کلام بینه به بینه شرح می‌دهد. مردم به شور و وجد می‌آیند. روز دیگر مردم را به جنگ در برابر سپاهیان امپراتور فرامی‌خواند. مردم سپاهیان را از سنگ‌های شان می‌رانند. در جشن باشکوهی که مردم دره به خاطر پیروزی بر سپاهیان امپراتور می‌گیرند، آن مرد را که می‌پندارند همه پیروزی‌ها به شایسته‌گی او در پیوند بوده «پیر بزرگ» می‌نامند.

پس از آن، پیربزرگ چون شبانی که گله‌ها را به هرسویی دلش بخواهد راه می‌نماید. سخن به جایی می‌رسد که پیر بزرگ بر تسلطش در ذهن و دل مردم باور کامل پیدا می‌کند.

در چهل و دومین سال جنگ، امپراتور با درفش برافراشته وارد دره‌یی می‌شود که همه مردمانش خواب اند.

بنابر روایت جنگنامه، چهارصد سال از آن روز می‌گذرد و هنوز هم پرچم امپراتوری - برفراز دره‌یی که خون قربانیانش رنگ پرچم افزاشته را هم دگرگون کرده - در اهتزاز است.

کتارا تمام سرگذشت بلندی را قصه می‌کند. او از گم شدن اسکندر و سپاه‌یانی که او را با خود می‌برند، تا آن روز پس از سال‌ها دوباره آمدنش حکایت می‌کند. افسانه می‌شنود.

فرزاد وقتی از کتارا می‌پرسد: چرا پدرم را سپاهیان با خود بردند؟ کتارا پس از چرت و فکر می‌گوید: آدم چرای بسیاری گپ‌ها را نمی‌تواند بفهمد.

فرزاد که گویی خودش پاسخی یافته‌باشد، پس از لبخندی سکوت می‌کند. سپس کتارا در باره اسکندر و سپاهیان به فرزاد چیزهایی می‌گوید.

بلندی که انگار فراموش صوبه‌داری شده‌باشد، مردم هم سری به پایین نمی‌زدند.

اسکندر نیازی به رفتن سوی پایین نمی‌دید.

فرزاد هرگاهی که دلش تنگ می‌شد، می‌رفت به سوی قلعه، تا

نزدیک‌های پرتگاه و از آن‌جا به آسمان بی‌پهنا و زمین‌های دوری چشم می‌دوخت.

کتارا می‌دانست که چندین بار دیگر هم حکومتی‌ها بلندی را فراموش کرده‌بودند.

«وقتی سیر باشی چیزی نمی‌خوری ... باج و خراج هم فصلی دارد.»

این را از زبان پدرش شنیده بود. کتارا از روزی می‌ترسید که سپاهیان
بیایند و فرزاد را ببرند به خدمت سپاهیگری.

کتارا به فرزاد هم قصه می‌کند که چگونه پدرکلانش پس از شکست
انگریز، در هند اسیر می‌ماند. پدرکلان پس از سه سال دوری
«جنگنامه» را با خود می‌آورد. آن اوراق سپید و جنگنامه را پدر
اسکندر به عنوان یادگار پدر در گاوصندوق می‌گذارد. اوراقی که
سپه‌مشق دست فرزاد می‌شوند.

کتارا وقتی قصه خواب‌هایش را می‌کند، از مردی می‌گوید که در هند
به‌سر می‌برد و هممانند پدرکلان است. آن مرد از دوری پدرش که گویا
پدرکلان باشد، سال‌ها شاهد رنج و عذاب مادرش بوده ...
بعد، آن قصه پدرکلان را یکسو می‌گذارد و یا هم فراموش می‌کند و از
هنگامی سخن می‌گوید که اسکندر را جز در خواب نمی‌دیده‌است.
فرزاد غرق شنیدن خواب‌های کتارا است که یکبار گپ به جایی می‌رسد
که اسکندر از جای برمی‌خیزد و رو به کتارا می‌گوید: بس است دیگر
...

اسکندر و افسانه که صدای کتارا را می‌شنوند، با تعجب به چیزهایی
گوش فرامی‌دهند که فکر می‌کنند کسی خاطرات گذشته‌شان را
باز می‌گوید.

کتارا رو به اسکندر با آرامش و خونسردی می‌گوید: خواب‌هایم را به
فرزاد گفتم ... همیشه خواب است ... فقط خواب ...
اسکندر به افسانه نگاهی می‌کند و افسانه خنده معناداری ...

چهل و یک

از خوابش قصه می‌کند. از حمام بزرگی که در خواب دیده.

«ساعت‌ها زیر آبشارکی می‌ایستادم ...»

اما از حمام دیگری سخن می‌گوید در جای دیگری. ده‌ها زن نیم برهنه، شماری همراه با کودکان شان.

«صدای کودکان، هیاهوی زنان، شرشر آب، بخار و گرمی نفس‌گیر.»
می‌پندارد چیزی مانند آن در بیداری هم دیده‌است.
« نه ... ندیده‌ام ... شنیده‌ام ... علیاخانم می‌گفت ...»

مسیر جوی آبشار را با چشم دنبال می‌کند. همه چیز در نگاهش بیگانه می‌آید. با دیدن فرزند می‌خندد.
اسکندر خاموشانه به چشم‌انداز افسانه چشم می‌دوزد.

«همه چیز بسیار جدی بود. آن روز که کودکی را دیدم با پدرش. دلم می‌شد آن کودک بیاید. دلم می‌شد روزها بروم در گوشه‌یی از باغ حرمسرا با آن کودک بازی‌کنم. دلم می‌شد جدی نباشم ... همه چیز جدی بود ...»

صبح که از خواب بلند می‌شدم، اگر پنجره باز می‌بود سایه‌م را در دیواری می‌دیدم. اول می‌ترسیدم. با موهای پریشان از پنجره به برون نگاه می‌کردم. گام‌های بی صدای خواجه‌گان ... سپاهیان ... دیوارهای بلند.

پیش از آن که در بگشایم ساعتی و گاه ساعت‌ها به کوه‌های دور چشم می‌دوختم.

پرواز پرنده‌گان در دورها

کبوترهای باغ

گنجشکان آزادی که به تندى گروه گروه می‌رفتند و باز می‌آمدند
گاه نشسته از یک پنجره طلوع را و از پنجره دیگر غروب را تماشا
می‌کردم.»

افسانه و اسکندر از دور می‌بینند، کنار از کنار جوی آبشار به سوی
مزرعه‌یی می‌رود که چند زن آن‌جا باهم گرم گفت‌وشنید اند.

اسکندر می‌گوید:

چشمم به در می‌بود ...

در را که می‌گشودم می‌دیدم نخستین نگاهم نمی‌توانست دور از نگاهت
باشد.

افسانه:

گاری‌های سلطنتی را که می‌دیدم ترسی در دلم رخنه می‌کرد. می‌رفتم حمام. آزادی برایم ماندن در اتاق بسته بود ... از در که برون می‌شدم حس می‌کردم همه چیز چشم دارد ...
در آن شبی که امیر خشمگین می‌آید و نیمه‌های شب می‌رود ... در تنهایی گریه می‌کردم که دیدم باز آمد ... چشمانم را پنهانی پاک می‌کردم، گفت چیست؟ گفتم هیچ ...

«به پشت افتاده بودم ...

صدای امیر ...

نمی‌خواهیدم تمام شب را تا شبگیر

شبگیر آدینه ... تو آمدی

در دمیدن آفتاب روز دیگر چیزی می‌پرسم، یادت می‌آید که گفتی آب و دانه؟»

...

نقاش رو به رخ امیر می‌ایستد. پیش از آن که امیر بنشیند، من و علیاخانم می‌ایستیم. نقاش دزدیده دزدیده به من چشم می‌دوزد. امیر نگاه نقاش را دنبال می‌کند. نقاش را ترسی از نگاه امیر برمی‌دارد و به تندروی رو به امیر می‌گوید: عینن لیلی!

نگاه امیر از روی نقاش و علیاخانم می‌گذرد و در روی من می‌ایستد. نقاش با کمی دستپاچه‌گی از شگفتی‌ش سخن می‌گوید: لیلی فرنک دیکسی. نام ناآشنا در ذهنم - شاید اشتباه - تکرار می‌شود.

بعد نقاش همه چیز را به امیر روشن می‌سازد. امیر هم نام نقاش را به زبان می‌آورد: فرنک دی ... کسی.
نقاش کنجکاو امیر را که می‌بیند باز هم سر نقش و نقاش گپ می‌زند. نگاهان امیر، علیاخانم و نقاش برای دمی به رویم ایستاده می‌مانند. امیر می‌نشیند. من و علیاخانم می‌رویم.

فرزاد از راه تنگ میان دیوار باغ و مزرعه می‌گذرد. دو زن به او راه می‌دهند. فرزاد راه را به زنان باز می‌گذارد. کتارا می‌خندد. به فرزاد چشم می‌دوزد و بعد به اسکندر: دو نیمه یک سیب ...

« ... شب به آینه نگاه می‌کردم. حس می‌کردم کس دیگری را می‌بینم. کس دیگری در من انگار زنده می‌شد.»

صدای بلند کتارا گام‌های زنی را به سوی درختی می‌کشاند که نزدیک به آن، کتارا چند پرند را از روی گل‌های تازه‌شگفته می‌راند.

«علیاخانم گفت: خیال نقاش است.»

گفتم: چه گونه می‌تواند خیال نقاش در دو زمان و زمین دور از هم به دو تنی جدا، مو به مو بماند.»

به پرده‌های قدیمی چشم می‌دوزد. به بلندی. به اتاقی که هرگز در پندار هایش هم جایی نداشت ... به زنی - که می‌گوید: مثل بانوی کابلی - زلمی‌زند.

«بانوی کابلی می‌گفت: مادرم وقتی به سردهسته عیاران گفت دخترم را به تو می‌سپارم، همه چشم‌ها به زمین افتادند. آن مرد عیار به جواب مادرم گفت: این خلاف رسم و آیین ماست. هردو برگشتیم. تا آن که نه برادر را دیدم و نه مادر بامن ماند ...»

«ماه که می‌درخشید علیاخانم را در و دیوار می‌گزید. می‌گفت: از پشت کلکین به همه‌جا چشم می‌دوزم، چیزی و چیزهای دیگری را می‌بینم. چیزهایی از گذشته ... چیزهایی که رهایم نمی‌کنند و نمی‌توانم ساده و آسان از خود رهایشان کنم ...»

«نخستین شبی که مرا به خوابگاه امیر برد، از همه چیز می‌ترسیدم، سراپایم را لرزشی گرفت. امیر می‌خندید. علیاخانم را صدا زدند. علیاخانم آمد. صدا از گلویم بلند نمی‌شد. مثل کابوسی در خواب. می‌لرزیدم و می‌ترسیدم ... امیر از اتاق برون شد ... صدای علیاخانم را نمی‌شنیدم. گفت: برویم!

بعد دستم را گرفت.

به اتاق که رسیدم، پیش از آن که علیاخانم برود صدای گریه بلند شد. علیاخانم رفت. در دلم نفرینش می‌کردم. ماه اول، ماه دوم و ماه سوم از دینش هراسم می‌گرفت. بدم می‌آمد که ببینمش.

یک روز تنها می‌گریستم که آمد. صدای در و صدای پایش را نشنیده‌بودم. یک جا با من گریست. اشک‌هایم ایستاد. شب آن باز آمد، قصه کرد...»

افسانه می‌خیزد و باز می‌نشیند. در چشم‌انداز دور چیزی را تماشا می‌کند. دستش سایبان چشم‌ها به دورها می‌نگرد: «پسان‌ها نیامدنش دلتنگم می‌کرد. روزهایی که صدای پایش در دهلیز نمی‌پیچید، گوشم به صدا می‌بود. فکر نمی‌کردم که دیگر نبینمش...»

آه می‌کشد. به آسمان نگاه می‌کند. چشمانش گویای تلخی دردی می‌گردد. شاید در سیمای حورا یاد خواهرش جان می‌گیرد. نگاه منتظر زنی در کنار دیواری مادرش را در نظرش زنده می‌کند و یادهايش را.

آن‌گاه که نگهبانان باغ حرمسرا می‌روند و کسی می‌آید از آزادی حرم سخن می‌گوید.

«می‌خواستم بال بکشم. پرواز کنم. جایی بروم دور. نمی‌دانستم در کجای زمین خدا هستم.»

- می‌گفتم پیا!
- می‌گفتی خواب دیدم که نیستم.
- باور نمی‌کردم.
- چه را؟
- همه چیز را
- حق داشتی!
- می‌ترسیدم ... غنیمت‌هایی را از دست ندهم.
- آن لحظه‌ها ...
- سخت است ... بسیار سخت ... از دست دادن چیزهایی که باورنکنی داریش.

به صدایی گوش می‌دهند. صدایی که از بلندی آبنبار می‌آید. صدای زنی ... صدای محزونی.

کلمه‌ها در میان آهنگِ دردآلود گم می‌شوند. همه گوش می‌دهند. در فاصلهٔ دیگر و شام. هرکس در آن صدا معنایی می‌یابد. کلمه‌ها در میان آهنگِ دردآلود گم می‌شوند. معناها در گم‌شدنِ کلمه‌ها و طول صدا رنگارنگ می‌شوند. یکی سر تکان می‌دهد. یکی لبخندِ ملایمی می‌زند. یکی می‌گرید.

باز از رفتن می‌گوید، از ترس تنهایی. از آن شبی که گمان نمی‌کرد بار دیگر گام‌هایش توان رفتن یابند.

از نفهمیدن فاصله‌های آن راه‌های دراز. از شب‌های خفتن در مهمانخانه‌ها. از سختی‌هایی که خسته نمی‌کردش، سخن می‌گوید.

از آن حس فرار ... حسی که امیدها را در دلش زنده‌کرد، می‌گوید.

از نزدیک شدن به دهکده زادگاهش. از بادهایی که صدای برگ‌های جنگل نزدیک به دهکده را با صدای مادر، پدر، خواهر و برادرش به گوشش می‌آوردند.

به حرمسرا برمی‌گردد، به گردش در باغ حرم.

نیمه شب حمام و شبی که هرگز ندانسته‌بود چگونه به آن اتاق کوچک برون دهلیز حرمسرا سرزده‌است.

خاموش می‌شوند. یکی از جا می‌خیزد. یکی به دورها لبریز خیالی چشم می‌دوزد.

کتارا می‌آید. می‌نشیند.

کتارا می‌گوید: خوب شد در آن روزها نبودی!

اسکندر خاموش می‌ماند.

کتارا چشم‌هایش را تنگ می‌کند. نفسی از سر دلتنگی می‌کشد. به دورها نگاه می‌کند. نگاهش روی سنگ همواری که پدرش در لحظه‌های آرامش تابستان روی آن می‌نشست، می‌نشیند.

بعد از همان راه باریکی که گذرگاه خانه را تا لب جوی و سنگ هموار می‌رساند، چشمش راه می‌کشد.

انگار کسی مثل خنده‌های پدرش که به گام‌های آهسته مادرش می‌خندید، می‌خندد.

آه می‌کشد و باز می‌گوید: خوب شد که نبودی!

معلوم نیست اسکندر می‌شنود یا نه، نگاهش فرزاد را دنبال می‌کند.

اسکندر پس از آن که رویش را به سوی کتارا می‌گرداند هم چیزی نمی‌گوید.

سگی که از کنارش می‌گذرد، زوزه‌های سگی را به یاد می‌آورد که او را به خود می‌آورد.

برای لحظه‌ی فکر می‌کند که همه جا بوی گند می‌دهند. ناگهان چیزهایی ناخودآگاه به زبانش می‌آیند.

اسکندر با شگفتی رو به کتارا می‌گوید: گپ‌هایت به خواب‌های فراموش شده‌ی می‌مانند.

بعد اسکندر از افتادن مادرش، از دشنام دادن برادرش، از گم‌شدن

خواهرش و از چیزهایی می‌گوید که دهان حیرت‌کتارا باز می‌ماند.

هر دو از جا بلند می‌شوند و می‌روند. وقتی نزدیک شوگاه می‌رسند کتارا

نگاهی به چهارپایان می‌اندازد. اسکندر لحظه‌ی می‌ایستد. انگار باز هم

چیزی از خواب‌هایش به یادش آمده باشد.

افسانه جامه‌یی به تن دارد که باری هم‌رنگِ آن جامهٔ سبزرنگِ تاریک در حرمسرا نیز به تن کرده‌بود. حالتِ سیما و گونهٔ نگاهِ اسکندر همسان همان لحظه‌یی می‌شود که به بانو هنگامِ فرودآمدن از پله‌های دهلیز با حرمتِ خاصی چشم می‌دوخت. نگاهِ کتارا گویی مثلِ نگاهِ علیاخانم پرسش‌آمیز می‌شود.

اسکندر تصور می‌کند که کتارا باز هم چیزی دربارهٔ تنه‌ایی فرزاد می‌گوید. اسکندر رو به کتارا می‌گوید: همه چیز نمی‌تواند به خواستِ آدم باشد، گاهی ...

کتارا منظور اسکندر را نمی‌داند.

هر دو لبخندِ افسانه را با گشودن لب‌ها پاسخ می‌دهند.

کتارا می‌رود به دنبالِ فرزاد.

همزمان با دردهای تلخ نبودِ نزدیکان‌شان گویی شادی آزادی را حس می‌کنند.

- چشم زیر چشم ...

- در و دیوار چشم داشتند ... گویی ...

از آن شبِ اتاقتش می‌گوید ... افسانه می‌خندد.

از خوشبختی می‌گویند ... انگار خوشبختی چون لحظه‌های رفتن باشد در راه‌هایی که کسی جلو گام‌زدنت را نگیرد ...

از کفترهای باغ می‌گویند، از در حسرت بودن پروازهای آن‌ها تا

دورهای نامعلوم ...

مثل حرمسرا به چشم شان می‌آید، گردش زنان تنها.

از دل‌باخته‌گی علیخانم، از کودکی و سرگذشتش که می‌گوید، اسکندر با همه بی‌باوری با گفتن کلمه «عجیب» باور می‌کند که نمی‌توان به ساده‌گی داوری کرد.

شب خوابش نمی‌آید. فرزاد را می‌بیند کنار اسکندر خفته. صدای آرام نفس‌کشیدن اسکندر را حس می‌کند. سرش را به دست دراز اسکندر نزدیک می‌کند. شب تاریکی‌ست. از همان شب‌هایی که بارها از آن ترسیده.

پشت پنجره‌های تاریکی بی‌انتهای کاخ شبجی را می‌بیند. چشم می‌بندد. چشم می‌گشاید شبج روی شکمش سوار است. نمی‌تواند نفس بکشد. نمی‌تواند صدایی از گلو برآرد. فریاد می‌زند. گویی کسی کاردی را تا دسته در تنش فروبرده. صدایش بلند نمی‌شود. دست و پا می‌زند مثل یک قربانی زیر تیغ.

از نفس می‌افتد. دست و پایش از تپیدن می‌ماند.

چشم‌ها خسته بسته می‌شوند.

در روشنی پس از شبگیر باز هم چشمش به آن‌سوی پنجره می‌افتد. امیر از میان سپاهیان با دبدبه باغ را ترک می‌کند.

اسکندر خواب است. افسانه دستش را می‌بوسد و سرش را روی دست او می‌گذارد. خوابش می‌برد.

- یک شب آمدی و گفתי دلم از این همه نظم گرفته ... دل من هم گرفته بود ...

- باید می‌ایستادی ... باید خم می‌شدی ... باید ...

- ... آن شب و روزی که در را نگشوده‌بودم، حس می‌کردم می‌توانم بگیرم ... می‌توانم بمیرم ... حس می‌کردم آزادم ...
علی‌اخانم زن خدمتگار را گفت که ترا صدابزند ...

- آن زن؟

- آری!

آن زن سه شب بعد از آمدنش به علی‌اخانم گفته‌بود:
نور خفیفی به چهره‌م می‌افتد ... امیر را نمی‌بینم ...
علی‌اخانم گفته‌بود:

امیر ترا می‌بیند، سراپا ... نور را در خوابگاه همان‌گونه تنظیم کرده‌اند،
امیر را نمی‌بینی، امیر ترا می‌بیند.

حس کرده‌بود که کس دیگری چیزی را از تنش برده، چیزی را از تنش
زایل کرده ... روحش افسرده‌بود، تا آن که کسی دیگر ندیدش.
آن‌گاه که چیزی می‌گفت، تو آمدی. باز سکوت کرد. تو رفتی.

یکی از سراری امیر ماضی همیشه می‌خندید. همیشه شادان بود. روزی که امیر غضبناک در را به روی همه می‌بندد، او را می‌برند تا شادی او حال امیر را دگرگون کند. امیر خشماگین بر او می‌گرد. او می‌خندد. همه را خنده می‌گیرد، بی یارای خندیدن.

امیر شمشیر از نیام می‌کشد. چیزی می‌گویند. امیر می‌ایستد. طبیب را می‌آورند.

طبیب می‌گوید: این سریه در زمان حال زنده‌گی می‌کند. چیزی از دیروزش نمی‌داند و فکری به فردا ندارد. امیر به سریه زل می‌زند. آرام می‌شود، اما نمی‌خندد.

- تو باز آمدی.

- صدای تاری به گوش می‌آمد.

- خبر آمدن مهمانان را آوردند.

- علیاخانم رفت.

- از چشمش فرار می‌کردم. چشمش به من افتاد.

- می‌ترسیدم دوباره برگردد ... امیر ...

- آمده بود.

- بستم غرق خون ... نمی‌دانستم این همه خون از کجا می‌آید.

- وقتی شنیدم «بانو را بیاورید» دویدم. دویدم ... دم در بود که به فکر

آمدم، چرا دویده‌ام؟

ناخودآگاه ... در را که گشودم ... آن رنگ پریده ... حس می‌کردم دلم

می‌پرد. چشمانم سیاهی می‌کند ... دیدم علیاخانم هم ایستاده است.

چشم در بستر سرخ نتوانسته بود خون را ببیند. پس از رفتن همه،
برگشتم ... دست‌هایم را دیدم خون‌آلود.

قطره‌اشکی از پیشانی‌اش می‌ریزد. گویی چیزی تنش را گرم کرده‌باشد ...
نه مثل آن روز.

- فکر می‌کنی؟

- به چی؟

- به چیزی که دیگر نیست.

لبخند می‌زند.

- بعض چیزها می‌آیند و می‌روند.

نیمه شب است. علیاخانم می‌آید: چراغ‌ها را نیمه‌روشن بگذار!

پس از درنگی و سکوتی: بانو را بیدارکن!

در را باز می‌کند. برمی‌گردد. چراغی را روشن می‌کند. چراغی را
نیمه‌روشن.

بوی امیر به دماغش می‌رسد.

صدای علیاخانم باز می‌پیچد: بانو را ... بانو را بیدارکن!

این بار صدایی را که نیست می‌شنود. صدا جراتش را بیش‌تر می‌کند.

صدا با وسوسه‌های درونی‌اش هم‌نوا می‌شود. یادش می‌رود که در بزند.

در را گشوده ... چراغی در برابرش روی زمین می‌درخشد. دوتا سایه روی دیوار.

یکی زیر یکی سر ... صدای ناله کسی که جان بکند انگار ... می‌ترسد.

چشمش را می‌مالد مگر که خیالی‌ست ...

چشمش به کلاه امیر می‌افتد در کنار چراغ روشن بر زمین.

می‌لرزد. وبا دست‌های لرزان نمی‌تواند در را ببندد.

در بسته‌می‌شود.

قطره‌یی از پیشانی‌ش می‌چکد، گویی حسی تنش را گرم می‌کند، نه مثل آن روز خفقانی.

«امیر شبگیر رفته‌است.» علیاخانم از زبان بانوی نخست می‌گفت.

در روشنی روز پشت در می‌ایستد، پنداری هراسی از در زدن و یا

گشودن در، در سرداشته‌باشد.

نه در می‌زند و نه در گشوده می‌شود ... تمام روز.

- یکباره ترسیدم.

- از دیوارهای بلند؟

- از هر چیزی که مانع رفتن آدم می‌شد.

- دیگر مانعی ... نیست ...

- چرا ... مگر ...

- از آن پایین‌ها گذشتیم، می‌توانیم برویم بالا ... این کوه‌ها همه سر خود راهی دارند؟

... -

- آن‌سوی این کوه‌ها را دیده‌ای؟

- کودک که بودم همیشه پایین می‌رفتم. بعدها تا آن دامنه‌یی که ابری روشن رویش سایه کرده، رفتم. پدرم همه این راه‌ها را رفته‌بود.
- اول مثل آب آدم همان‌سوئی می‌رود که آسان است. بعد مثل باد ...

کتارا آن نگاه شگفتزده و ماتِ اسکندر و افسانه را - روز زادن فرزند -
باز به خاطر می‌آورد و به فکر آن شبی می‌افتد که نزدیک می‌شود
خواب‌های خود را باور کند، در اتاق اسکندر و افسانه را می‌گشاید.
می‌بیند آن دو چنان در خواب به هم چسبیده‌اند که گویی یک تن اند.

- در آن لحظه‌یی که دیدم کسی بر دار، همه چیز برایم رنگ دیگری
یافت. به فکر علیاخانم افتادم. بار اول بود که به او جدی‌تر از همیشه
فکر می‌کردم. گم‌شدنش او را در نظرم پیدا کرد. به فکر اتاقش افتادم ...
چند روز پیهم جامه سیاه می‌پوشید.

به فکر فرو می‌رود.

- وقتی دست‌هایم را می‌بستند و مرا می‌بردند، در چشم مردم چیزی را
می‌خواندم که دروغ بود ... من کسی نبودم که آن‌ها فکر می‌کردند.
- علیاخانم هم در چشمی کسی بود و در چشمی ...

می‌خندند.

یکی و یکباره از آن لبخند ناگهانی و بی‌اراده که گویی از دیدن جامهٔ سراپا سرخ بر تن مردی به لب شگفته باشد، می‌گویی.

- تمسخر؟

- نه ... آدم گاه دید خود را در چشم همه می‌بیند ...

از روزهایی می‌گوید که نخندیده بود. روزهایی که چشمش در جستجوی گمشده‌ها بود. روزهایی که نفسش تنگی می‌کرد. نه چیغی ... نه نالایی. چشم دوخته از پشت پنجره به دیوارهای سنگی چون جسدی. روزهای جستن چیزی در آن سوی دیوارها ...

آن شبی که علیاخانم را می‌بیند ... شبی که بی‌وقفه گریسته‌بود.

علیاخانم بی‌صدا به اتاق می‌آید. اول می‌ترسد بعد به سیمای آراستهٔ بانو خیره می‌شود. دست‌های علیاخانم آرام آرام ترسش را چون قطره‌های شک در چشمانش می‌زدایند.

از آن‌گاهی یاد می‌کند که علیاخانم می‌بردش به خوابگاه، می‌بردش به حمام، می‌بردش به گردشگاه دور و بر کاخ، باغ و حر مسرا.

پس از همان گردش است که علیاخانم خواجه را صدامی‌زند. بانو به سراپای خواجه نه، فقط به چشم‌هایش نگاه می‌کند. چیز آشنایی را در

چشم‌ها می‌خواند. چیز بسیار آشنایی که صمیمیت لبخندی را از دل یخزده به لبان بسته هدایت می‌کند.

بادِ موسمی می‌وزد. کنارِ از میان زمین‌های کشت‌شده می‌گذرد. در میان زمین‌های سبز به زمین می‌نشیند. گویی بادهای موسمی یاد‌هایش را دوباره زنده می‌کنند. درست در همان جایی می‌نشیند که پدرش روزی بیلچه کوچکی را در دستش داده‌بود و گفته بود آب را به زمین‌ها قسمت کن.

حالا آن آب خودش به زمین‌ها بخش می‌شد.

صدای اسکندر از آن سوی زمین‌ها بلندش می‌کند. اسکندر می‌داند

رشته‌هایی در تور و بر هست، نه مثل تارهای جولاد.

- چیزی یادت آمد؟

- کاش یادم می‌رفت!

- خود را عذاب مده!

- عذاب ...

لبخند تلخی می‌زند. بادهای موسمی می‌وزند.

- همه تور و بر عذابم می‌داد ...

بعد نگاهش به افسانه و فرزاد می‌ایستد.

شادی‌پی در چهره‌ش نمایان می‌شود. اسکندر را در آغوش می‌کشد.

- درین دنیا چیزهایی هم غنیمت اند!

- می‌دانم.

به فرزاد نگاهی می‌کند و می‌گوید: کور چه می‌خواهد؟

- عصا ...

- شاید هم دو دیده.

سکوت می‌کنند.

جهل و دو

شام می‌شود. فرزاد بر نمی‌گردد.
فرزاد دم صبح پاپوشی پا می‌کند و از در برون می‌رود.
کتارا می‌گوید: فرزاد شکار رفته.
اسکندر به سوی قله چشم می‌دوزد.
افسانه از جا بلند می‌شود: بسیار ناوقت شده.
اسکندر بلندترین جای کوه را می‌بیند که آفتاب از سر آن پریده.
افسانه دلتنگتر از هر گاهی از در برون می‌شود. اسکندر به دنبالش
می‌رود. کتارا می‌بیند که اسکندر و افسانه به سوی قله می‌روند.
کتارا وقتی تفنگ شکاری را می‌بیند که در گوشه‌ی افتاده، باور می‌کند
که فرزاد به شکار نرفته.

«اول طرفِ بالا رفت ... بعد رویش را دور داد و رفت طرفِ پایین.»
کتارا گپِ حورا را می‌شنود. می‌بیند که هوا تاریک شده، بر می‌گردد.
ارکین را در یک دست و تفنگ را در دستِ دیگر می‌گیرد و رو به
سوی قله می‌رود. آن قدر خاموشی‌ست که جرأت نمی‌کند فریاد بزند. در
نیمه‌راه رسیدن به قله ترس بر کتارا غلبه می‌کند. می‌نشیند. ارکین را
روی سنگی می‌گذارد. خاموشی و تاریکی آزاردهنده آرامش نمی‌گذارد.
دلهره‌ش بیش‌تر می‌شود، وقتی می‌بیند که از اسکندر و افسانه هم نشانی
نیست. می‌داند که اگر فرزاد را می‌یافتند بر می‌گشتند. فکری به سرش

می‌زند. دهن تفنگ را به سوی قله می‌گیرد و آتش می‌کند. همزمان با آتش تفنگ ماه کوچکی از پشت قله بلند می‌شود. افسانه به ماه کوچک چشم‌می‌دوزد. اسکندر به لبه پرتگاه نزدیک می‌شود.

چیزهایی به یادشان می‌آید. اسکندر شبی را به یاد می‌آورد که از باغ حرمسرا به چراغ روشن اتاق بانو چشم‌دوخته شب را به سحر می‌رساند. افسانه برون شدنش را از اتاق در شبی به یاد می‌آورد. آن شب از در دیگری که خواجه آن را نبسته بود، از خوابگاه حرم برون می‌شود.

بادیدن پرتگاه باز فکر فرزاد همه هوش و حواس‌شان را می‌گیرد. نور کم‌رنگ مهتاب، پرتگاه را هولناک‌تر جلوه می‌دهد.

اسکندر از جای بسیار بلندی به ژرفای ده‌ها متری پرتگاه چشم می‌دوزد. از حس درهم و برهمی که سرش هجوم می‌آورد، می‌گوید. افسانه صدایش را نمی‌شنود. صدایی از گلویش بلند می‌شود: فرزاد! صدا می‌پیچد: فرزاد ... فرزاد ... فرزاد

افسانه می‌ترسد. به سوی اسکندر نزدیک می‌شود. اسکندر می‌گوید: میا! افسانه دستش را دراز می‌کند. اسکندر دست افسانه را می‌گیرد. صدای آتش تفنگ.

اسکندر موازنه‌ش را از دست می‌دهد. بی‌آن که بداند لنگرش را به سوی چپ می‌اندازد. سویی که پرتگاه ژرفی‌ش بسیار بیش‌تر است. سنگ زیر پایش می‌لغزد. هردو دستش را بلندی‌می‌کند. آن سان که گویی پرواز می‌کند: افسانه!

افسانه با هر دو دست چنگ می‌اندازد که اسکندر را بگیرد. می‌بیند زیرپایش خلاست.

پرواز می‌کنند. پیش از آن که صدایی در دلِ شب بلند شود: اسکندر! دوباره همه چیز همان رنگی را به خود می‌گیرد که بود. جز آن که ماه کوچک بلندتر می‌شود و صدایی به گوش نمی‌آید.

کتارا که گویی از صدای تفنگِ خودش ترسیده باشد، فکر می‌کند اسکندر و افسانه از راه دیگری به خانه برگشته‌اند. بعد متوجه می‌شود که قله غیر ازین راه، راه دیگری ندارد.

با حس ناگواری تفنگ را به شانه می‌آویزد و ارکین را می‌گیرد و به تندى راهی را که پیموده دوباره می‌پیماید.

به خانه که می‌رسد فرزند را می‌بیند که در جستجوی دیگران است. می‌پرسد: کجا بودی؟

فرزاد بی‌آن که جوابی بدهد نام پدر و مادرش را به لب می‌آورد. کتارا می‌گوید: دنبال تو رفته‌اند.

- دنبال من؟

فرزاد از در برون می‌شود.

کتارا: جایی نروی که تاریکی‌ست!

- پدر و مادرم ...

- حتمن می‌آیند.

فرزاد برمی‌گردد و از رفتنش به پایین بلندی سخن می‌گوید. کتارا را

ترسی فرامی‌گیرد. از جا بلند می‌شود و دوباره می‌نشیند: کسی ندیدت؟

- نمی‌دانم ... من کسانی را دیدم.

- چه کسانی؟

- شاید رهگذرا ...

کتارا که بارها فرزند را از رفتن به پایین منع کرده بود، دیگر نمی‌پرسد که چرا رفتی و چه‌گونه برگشتی.

فرزند پس از درنگی می‌گوید: نیامدند!

کتارا در سکوتی مملو از غصه، ارکین را می‌گیرد. از جای می‌خیزد. هردو می‌روند.

مهتاب در میانهٔ آسمان به چشم می‌خورد.

کتارا وقتی نزدیک جایی می‌رسد که پیش‌تر از آن‌جا برگشته‌بود،

می‌نشیند. پاهای کتارا سستی می‌کند، نه از مانده‌گی، از حس تلخی که برایش دست می‌دهد. حس مبهم، تیره و ترسناک. باز هم از جا می‌خیزد. گریه می‌کند.

ماه از میانهٔ آسمان می‌گذرد. صدای آبشار می‌آید. کتارا باز هم می‌نشیند و باز گریه سر می‌دهد.

فرزند صدا می‌کند: پدر!

صدا می‌پیچد: پدر ... پدر ... پدر ...

صدای آبشار بلندتر می‌شود. فرزند بالاتر می‌رود. پاهای کتارا دیگر

کاملن سستی می‌کند. جابه‌جا می‌نشیند. فرزند ارکین را می‌گیرد و

می‌رود بالا.

کتارا فریاد می‌زند: هُش کنی که طرف پرتگاه نروی ... خطرناکست!

کتارا خود را در شالی که روی شانهِ دارد می‌پیچد. فرزاد بالاتر می‌رود. نور ارکین از چشم کتارا گم می‌شود. صدا می‌زند: فرزاد! فرزاد نمی‌شنود. به سوی جنگل می‌رود. جنگل کوچک خاموش در خاموش است.

ماه در پشت درخت‌ها گم می‌شود. باد برگ‌ها را می‌جنباند: پدر!

پدر ... پدر ... پدر ... پدر

فرزاد از راه کوچکی به سوی چپ می‌چرخد و رو به بالا می‌رود. کتارا سرش روی زانوانش به صدای بلند می‌گیرد. فرزاد ارکین را پیش چشمش می‌گیرد. دوگام پس‌تر از همان جایی‌ست که پدرش صدای تفنگی را می‌شنود. فرزاد را ترسی فرامی‌گیرد. دهن پرتگاه چون دهان بازِ هیولایی که همه چیز را در یک آن می‌تواند بلعد، رو به آسمان است.

فرزاد پیش از آن که روی همان سنگی پا بماند که مادرش از آن‌جا چنگ می‌اندازد تا دست اسکندر را بگیرد، برمی‌گردد.

کتارا می‌لرزد، از درد، اضطراب و خنکی سرپایش را می‌گیرد.

فرزاد ارکین را جلو پای کتارا می‌گذارد. دستش را می‌گیرد و از جا بلندش می‌کند. ارکین هم گویی آخرین نفس‌هایش را می‌کشد، گاه آن‌قدر کم نور می‌شود که به سختی راه را می‌نمایاند.

کتارا که پایش به خانه می‌رسد، باز هم همه جا را می‌جوید. خسته و

مانده، جایی می‌نشیند که اسکندر روزها آن‌جا می‌نشست. سرش را به زمین می‌گذارد و درمیان گریه چشمانش پُت می‌شوند. خوابش می‌برد.

در خواب افسانه را می‌بیند که پرواز می‌کند. اسکندر هم. هردو پرواز می‌کنند، مثل پرنده‌ها ...

کتارا صدامی‌کند: اسکندر!

کتارا که از خواب می‌پرد، نمی‌داند که خوابش برده، می‌گوید: اسکندر و افسانه پرواز کرده‌اند!

فرزاد به نور کمرنگ صبحی که سرزده چشم می‌دوزد. بلندی به نظرش بی‌روح می‌آید. در، دیوار، پنجره، حتا کتارا، همه چیز به نظرش بی‌روح می‌آیند. چشم‌های پندیده از بی‌خوابیش در راهی می‌ماند که هر روز پدرش از آن می‌گذشت.

صدای زنی را می‌شنود. کتارا از در برون می‌رود. شمارا از فرزاد می‌پرسد. کتارا از افسانه و اسکندر می‌گوید. کتارا می‌گرید. شمارا هم می‌گرید. هردو می‌روند به سوی درهای دیگر بلندی. وقتی از زنان بلندی می‌پرسند، همه سرها به نشانه «نه» می‌جنبند.

زنان بلندی همراه با فرزاد و کتارا باز هم به سوی پرتگاه می‌روند.

پرتگاه وحشتناکتر از شب به چشم فرزاد می‌آید. به راه دیگری چشم فرزاد می‌افتد. می‌رود به کمر پرتگاه و از آنجا به همهجا چشم می‌دوزد.

جز صدای چند پرنده چیزی به گوشش نمی‌آید. در دور و بر نشانی از آدمیزاده نمی‌بیند. کتارا از پشت پرتگاه رو به پایین می‌رود. شمارا او را همراهی می‌کند. شمارا و کتارا به جایی می‌رسند که فرورفته‌گی سیل‌رو زیر پرتگاه را به چشم می‌بینند. زنان دیگر هم چهارسوی قله و زیر آبشار را می‌بینند.

وقتی هیچ نشانی از افسانه و اسکندر نمی‌یابند، قصه پرواز دهن به دهن زنان بلندی می‌گردد.

افسانه شب‌ها به خانه‌های بلندی می‌آید، با زنان بلندی می‌نشیند و از پروازش می‌گوید، در خواب‌ها.

فرزاد بارها صدای مادرش را می‌شنود. از جای می‌پرد. همه جا را می‌جوید.

باری که فکر می‌کند بیدار است، پدرش می‌آید و چیزی را به دستش می‌دهد. فرزاد همه خانه را زیر و رو می‌کند. در جستجوی آن چیزی که پدرش به او می‌دهد و نمی‌داند که چیست.

«افسانه و اسکندر پرواز کرده‌اند...»

روزها در جستجوی افسانه و اسکندر سپری می‌شوند. درد این گم‌شدن یکباره، همه بلندی را می‌گیرد. فرزاد و کتارا شب‌ها و روزها به یاد افسانه و اسکندر اتاق‌ها را با اشک تر می‌کنند. خنده بار دیگر از لب‌های کتارا گم می‌شود. دوبار فرزاد تصمیم به رفتن سوی پایین بلندی می‌گیرد که با ممانعت مردم بلندی روبه‌رو می‌شود.

فرزاد آن‌قدر گوشه‌گیر و افسرده به نظر می‌آید که کتارا را ترس دیگری فرامی‌گیرد. کتارا با همه غم‌هایش به دل‌داری فرزاد می‌کوشد. فقط دیدن

فرزاد نشانه‌های درد را از سیمایش کم می‌کند.
تلخ‌ترین لحظه‌های‌شان شب‌هاست. نه خبری از اسکندر و نه صدایی از
افسانه. هر دو گویی شب‌حی از آن دو را در چهارگردِ اتاق می‌بینند. فرزاد
بارها نبودن آن‌ها را فراموش می‌کند. بارها از خواب می‌پرد و به
بیداری بی پدر و بی افسانه شک می‌کند.

زنان بلندی همه گویی قصه پرواز را می‌پذیرند.

کتارا دل به امید دیگری می‌بندد. فکر می‌کند که اگر فرزاد با حورا
ازدواج کند، امیدش به زنده‌گی بیش‌تر خواهد شد. در دل کتارا و زنان
بلندی هم آرزوی این ازدواج چون روزنه‌یی ست در تاریکی.
کتارا یک روز به شمارا می‌گوید اگر فقط یک آرمانش برآورده شود،
مرگ را با خوشحالی می‌پذیرد. کتارا با حورا و مادرش روزها می‌نشیند
و درد دل می‌کند. روزی که کتارا گذشتن بی‌توجه فرزاد را از کنار
حورا می‌بیند، پریشان می‌شود و از نگرانی زیاد، شب خواب در چشمش
راه نمی‌یابد.

گپ‌های کتارا درباره حورا و صمیمیتی که از چشمان معصوم دخترک
می‌خواند، خاموشی فرزاد را نمی‌شکند. کتارا واژه‌ها را زیر زبانش
می‌چرخاند و با حلاوت بیش‌تر باز می‌گوید، مگر فرزاد لبی هم به پاسخ
نمی‌جنباند.

خاموشی فرزاد درد کتارا را دوچندان می‌کند.

غروبی که کنار می‌بیند فرزند دستِ سایه‌کرده روی چشم‌هایش را
پس می‌کند و تا تاریکی، خیره به خانه‌شمارا، فرورفته در فکری چشم
دوخته‌است، گونه‌یی حسِ شادی در سیمایش رنگ می‌یابد.

چهل و سه

حس می‌کند کسی را گم کرده.

چه کسی را؟

چیزی مثل پرواز کردن از ذهنش می‌گذرد.

مگر از خوابی بیدار شده‌است؟

نمی‌داند.

علی‌خانم به یادش می‌آید. امیر ماضی، امیر ...

یکباره به یاد می‌آورد که کس دیگری را هم گم کرده.

حس تنهایی می‌کند.

تنگنایی را به یاد می‌آورد که به سختی از آن گذشته. نمی‌داند آن تنگنا در

کجا بود.

اصلن عبوری نبوده. پرتاب می‌شود، گویی در ژرفای چاهی ...

چاهی؟

چاهی به چشمش نیامده.

مگر همه چیز رنگ اصلی‌ش را دارد؟

نه!

چشمانش را می‌مالد. حس مالیدن نمی‌کند.

مگر دنیا عوض شده؟

نگاهش، حسش، فکرش همه را دگرگون شده می‌یابد.

چون مسافری که راه دوری را پیموده باشد و منزلی در چشم‌اندازش
نماید، خسته‌گی حس می‌کند.

صدایی می‌شنود. صداهایی. صداها گاه آشنا و گاه بیگانه می‌شوند.
اسکندر کجاست؟

پرسشی که گویی کسی و یا خودش آن را بی‌صدا تکرار می‌کند.
حس می‌کند اگر دستش به دست اسکندر بخورد، آرامشش را باز می‌یابد.
باز صدایی می‌شنود. کسی صدایش می‌زند. کسی می‌گرید.
صدایی از جای دوری می‌آید، مثل صدای مادرش، مثل صدای علیاخانم.
حس می‌کند بیدار می‌شود.

نه، بیدار که شده.

حس می‌کند خوابش می‌برد.

خوابش نمی‌برد.

به چیزی چشم می‌دوزد که از دور می‌آید. چیزی میان جسم و نور.
چندتا می‌شوند.

حس آشنایی برایش دست می‌دهد، گویی کسی دستش را می‌گیرد.

«دست‌هایم ... دست‌هایم ...»

فراموش می‌کند، حتا دست‌هایش را ... فراموش می‌کند.

در خواب‌های کتارا چنان افسانه حلول می‌کند که در بیداری همه چیز را
افسانه می‌بیند.

چهل و چهار

اسکندر در لحظه‌یی که دست‌هایش بسته بود و خیلِ پرنده‌گان از بالای سرش می‌گذشتند، حسرت پروازی داشت. آن روز به فکرِ زیبایی پرواز افتاده بود.

افسانه بارها کفتران باغ حرم را که نگاه می‌کرد، حسرت پرنده بودن در دلش زنده می‌شد.

در آن دم همه چیز را از یاد می‌برد، سوای پرواز و رها شدن.

بلندی پر از قصهٔ پرواز اسکندر و افسانه می‌شود.

شمارا می‌گوید:

این بار اول نیست ... از زبان مادرم هم شنیده بودم که روزی و روزگاری کسی از میان مردم پرواز کرده‌بود.

کتارا می‌گوید:

از توان ما خارج است، هرچه است حکمت‌های آن بالاست ... اگر ما در زمین درد می‌کشیم و اگر سلیمان در هوا حکمرانی می‌کرد ... همه از دستی‌ست که بالای همه دست‌هاست ...

صبح که از خواب برمی‌خاستند، قوت دل‌شان فقط خوبی خواب‌ها می‌بود.

خواب‌های روزهای بد بلندی هم، با همه تلخی پایان پر از امیدی دارند.

طلوع آفتاب یکی خوابش را به دیگری می‌گوید. بعد اگر تعبیری به خواب‌شان نیافتند، می‌روند خواب را به کسی که می‌تواند خواب را تعبیر خوب کند، قصه‌می‌کنند. کتارا تعبیرهای پدرش را در شنیدن قصه‌های خواب، باز می‌گوید و با رازهای آن قفل خواب‌های دیگر را باز می‌کند. شمارا اولین کسی‌ست که خوابش را به کتارا حکایت می‌کند. در لحظه‌ی که شمارا خوابش را قصه‌می‌کند، کتارا حورا را می‌بیند که خاموش به بلندی‌های کوهی چشم‌دوخته‌است. کتارا نگاه‌های عمیق و افسرده حورا را نیز تعبیری می‌کند که عین آن را در رابطه به فرزاد کرده‌بود. کتارا فکر می‌کند که هم حورا و هم فرزاد از بیان احساس خود عاجزاند. این را به بزرگ شدن هردوی‌شان در تنهایی و وضعیت یگانگی که داشته‌اند، بی‌رابطه نمی‌یابد. کتارا فرزاد و حورا را چون عاشق و معشوقی تصور می‌کند که عشق را فقط حس می‌کنند و هرگز نمی‌توانند حس‌شان را به زبان بیاورند. کتارا را فکرهای خودش می‌خنداند و بعد حسِ دردی در سیمایش نمایان می‌شود که انگار با تجربه‌های جوانی از ذهنش به تکرار می‌گذرند.

کتارا فرورفته در فکری‌ست که فرزاد میان خانه‌های بلندی کمی دورتر از جوی کوچک آب می‌ایستد و به سپاه‌یانی که به سوی بلندی می‌آیند چشم‌می‌دوزد. سپاهیان هم به سوی فرزاد می‌آیند. فرزاد جابه‌جا می‌ایستد و به سپاهیان نگاه می‌کند. صدای بلند شمارا را که او را به رفتن سوی خانه فرامی‌خواند، گویی نمی‌شنود.

سپاهیان به فرزاد نزدیک می‌شوند. کتارا برمی‌گردد به خانه و در آن‌جا چنان سرگردان و سرگران است که انگار می‌خواهد چیزی را دگرگون کند.

صدای در او را به خود می‌آورد. سر بلند می‌کند و از پنجره برون را تماشامی‌کند و می‌بیند دوتا سپاهی فرزاد را به سوی پایین با خود می‌برند. بلندترین چیغِ عمرش را می‌زند و تند می‌دود. صدای گریهٔ شمارا و چند زن دیگر در بلندی می‌پیچد.

هنگامی که دیگر سپاهیان خانه‌های بلندی را می‌گردند، کتارا تا پایین‌ترین جای بلندی می‌دود، مگر چشمش فرزاد را بارِ دیگر نمی‌بیند.

شمارا و حورا، کتارا را می‌آورند خانه. کتارا چون تن نیمه جانی روی فرش خانه می‌افتد. تا شام چنان خاموش و بی‌صدا افتاده روی فرش خانه می‌ماند که گمان می‌کنند، دیگر هوشی در سرش نیست.

صدای گریهٔ چند زن سکوت مرگبار شبِ بلندی را می‌شکنند.

شمارا و حورا شب را با کتارا می‌مانند. در خواب و یا بی‌هوشی همان

شب است که کتارا باز هم افسانه را می‌بیند که با جامهٔ سپیدی چون

فرشته‌گان می‌آید و مزدهٔ باز آمدنِ فرزاد را می‌دهد. کتارا از خواب یا

بی‌هوشی سر بلند می‌کند. در خیالش رفتنِ افسانه به سوی آسمان را تا

آن‌جا می‌بیند که او به ستاره‌ها می‌پیوندد. خونی باز به رگ‌هایش می‌دمد.

صبح، شمارا هم در چشمانی که نمی‌پنداشت دیگر نوری در آن بتابد،

امیدی را می‌خواند.

کتارا به حورای زیبا و آرام چشم می‌دوزد و او را چون گوهر

گرانمایی در صندوق خیالش برای روزی نگه‌می‌دارد که فرزاد از

خدمت سربازی باز آید. آن روز آن دو سوار اسپی گرداگرد بلندی بگردند
و زنان بلندی با کف و دف سرود سوارانی را بخوانند که شور زنده‌گی
را دوباره به بلندی خواهند آورد.

چهل و پنج

فرزاد یک فرسنگ راه را با سپاهیان پیاده می‌پیماید. خاموش است و چیزی نمی‌گوید، آن‌گونه که گویی صداهای دیگران را هم نمی‌شنود. شب مادرش را خواب می‌بیند و بعد پدرش را. بلندی، قصه‌های جنگنامه و کتارا چون رؤیایی از ذهنش می‌گذرند. پس از ساعت‌ها تعلیم نظامی خسته به خوابگاه برمی‌گردد. چیزی او را می‌کشد به جایی که نخستین نگاهش به آن‌جا افتاده. آرامشی حس می‌کند.

تفنگ ده تیرش را کنار رخت خوابش می‌گذارد. به قصه‌های عسکرها گوش می‌دهد، اما خودش چیزی نمی‌گوید. شاید هم چیزی نمی‌یابد که بگوید. مرد جوانی توجهش را به خود جلب می‌کند که به فاصله یک گام در کنار راستش می‌خوابد. مرد که جاوید نام دارد شب‌ها تا روشنی چراغ کتابی را می‌گیرد و می‌خواند. او هم مثل فرزاد کم گپ می‌زند.

در شب نخست پهره‌داری، از برجی شهر را می‌بیند. شهری که چون شب‌های بلندی کاملن تاریک نیست. همه چیز به نظرش ناآشنا می‌آید. به جاوید که تا روشن بودن چراغ کتابش را به زمین نمی‌گذارد، خیره می‌ماند. تصور می‌کند، همه کتاب‌ها مثل جنگنامه اند. از جاوید چیزی می‌پرسد. جاوید می‌خندد. فرزاد کتاب را نزدیک به چشمش می‌گیرد و

می‌خواند. جاوید تعجب می‌کند، زیرا خوانده‌است که کنار نام فرزند نوشته شده‌است: بی‌سواد.

فرزاد به پاسخ پرسشی که مکتب رفته ای؟ «نی» گفته‌است. جاوید از محله‌های دَوْر و برش به فرزاد قصه می‌کند. فرزاد لب به گفتن قصه‌های جنگ‌نامه می‌گشاید.

در نخستین روزی که فرزاد شهر را از برج بلند نگهبانی می‌بیند، چشمش به دختری می‌افتد که با موهای افتاده روی شانه و دامنی که از زانو به پایین آن برهنه است، از خیابان می‌گذرد. زنان دیگری را با جلوه‌های دیگری، گاه پوشیده در چادر و گاه نه، می‌بیند که بسیار متفاوت از آن‌هایی اند که در بلندی دیده‌بود. مردان را متفاوت‌تر از خود و پدرش می‌بیند.

شب آن فرزاد به یاد حورا می‌افتد و تصور می‌کند که اگر او هم دامنی با پاهای برهنه می‌پوشید و موهایش را رها روی شانه می‌کرد، با چشمان رازآلود و لبان خاموش، زیبایی در او معنای دیگری می‌یافت. نگاه حورا که برایش نخستین نگاه معنادار دختری بود، فرزاد را به بلندی می‌برد و در ژرفای خیالی خوابش می‌برد.

چراغ خوابگاه که روشن می‌شود و صدای عسکری بلند:

علی!

فرزاد!

جاوید!

خداداد!

...

فرزاد تکان می‌خورد. فکر می‌کند تازه خوابش برده. به زودی می‌فهمد که شب به نیمه نرسیده‌است. چشمانش را می‌مالد. چراغ‌ها روشن‌تر می‌شوند. جامه، جراب و کفش می‌پوشد و تفنگ بردوش در صفی می‌ایستد. پیچ عسکرها در تاریکی پیش از سحرگاه با صدای بلند فرمانده عمومی و وزش باد همراه می‌شود: آماده!

همه قد راست می‌کنند و رو به در خروجی همصدا گام می‌زنند. عسکرها خاموش‌نشسته‌اند و به سوی نامعلومی پیش‌می‌روند. فرزاد و همراهانش چشم‌انداز پیش‌رو را نمی‌بینند، ولی در عقب، کاروانی از نظامی‌ها را که یکی به دنبال دیگری‌ست، می‌بینند. فرزاد تفنگ را در میان دویا به گونه‌یی که میله دراز دهن‌تیر در دست چپش، نشسته خوابش می‌برد. چشم که باز می‌کند نشانه‌های غروب را در کوهستان بی‌آب و علفی از پشت باز موتری می‌بیند که ممکن برای بار نخست راه ناهموار دور از مرکز را می‌پیماید. در تاریکی و در نبود چشم‌انداز روشن، خسته‌گی و طول راه را بیش‌تر حس می‌کند. سرهای عسکرها گویی از تن‌های‌شان جدا باشند. سرها به عقب، به پهلو و گاه پیش‌رو خم می‌شوند و با هر تکانی از خواب و پینه‌کی بیدار می‌شوند و گاه هم چراغ‌هایی را در تاریکی پهناور به دنبال خود می‌بینند و دوباره خسته و بی‌حال، نشسته به‌خواب می‌روند.

در تاریکی و خاموشی صدای گرفته‌یی بلند می‌شود: کجا می‌رویم؟ پس از سکوتی که گویی هیچ کسی صدا را نشنیده باشد، آوازی می‌برآید: معلوم نیست!

بوی زنندیمی همه را به خودمی آورد. همه بینی‌ها را با دست می‌بندند. بوی زنندمتر از آنست که بتوان با دست جلو آن را گرفت. در کنار دیوار فروریخته‌یی خیمه می‌زنند.

فرزاد نرسیده به در ولایت سرش گیجی می‌کند. از نزدیک دروازه‌های باز ولایت که پشه‌یی در آن پر نمی‌زند، می‌گذرند. شهرستانی کهنه و قدیمی با خانه‌های به هم پیوسته، همه چشم‌ها را به سوی خود می‌کنند. از راهی که شهرستان را به ولایت می‌پیوند، به سوی دامنه‌یی رو به شهرستان پیاده می‌رویم. بوی آن قدر تند می‌شود که فرمانده می‌ایستد و بینی‌ش را بیخی می‌بندد.

دیدن درخت‌های پاک سوخته، چهارپایان مرده و شکم‌ترکیده، جسد زنی که گویی علف‌های زهری را تا آخرین نفس خورده باشد، فرزاد را از راه رفتن می‌ماند. به سختی گام می‌زند.

با دیدن اجساد متحرکی که از خانه‌ها برون می‌شوند، فرزاد – در حالتی بین خواب و بیداری به زنی سراپا استخوانی که سینه‌های برهنه خود را به دهن کودکی که گمان نمی‌رود زنده باشد، داده‌است – حس می‌کند همه چیز را در بی‌هوشی می‌بیند. فرزاد به زمین می‌نشیند.

فرزاد زمانی باز می‌ایستد که می‌بیند قطاری از همان اجساد متحرک، از راه دیگری از پشت یک تپه به سوی چند موتر نظامی نزدیک می‌شوند. بعد می‌بیند که اجساد متحرک چیزهایی را از پشت موترهای باربری می‌گیرند. صدای گلوله‌ها اجساد متحرک را از حرکت می‌ماند.

چهل و شش

لشکری از آدم‌های نیمه‌جان می‌آیند. هرکسی هر چیزی را از دیگ‌های نیمه‌پخته می‌گیرد و به دهان می‌برد. کسی از سوختن نمی‌ترسد. آخرین چیزهایی که در دیگ است برون می‌شوند. شماری آن‌قدر می‌خورند که دیگر نمی‌توانند از جا تکانی بخورند. جنگ بر سر آخرین لقمه‌ها در می‌گیرد. یکی لقمه دیگری را از دهان می‌رباید. آتش ناگهانی تفنگ‌ها ...

از خواب می‌پرد. بیمار دیگری را هم در کنارش می‌بیند. کسی می‌پرسد: دیگر دردی حس نمی‌کنی؟

فرزاد سرش را به نشانه «نه» تکان می‌دهد.

بعد به یادش می‌آید، بی‌آن‌که گلوله‌یی آتش کرده‌باشد، دل‌بدی شدید و سرگیجه او را نقش زمین می‌کند.

در راه بازگشتن، فرزاد خود را در کنار آدم‌های ناشناسی می‌یابد. از روی نشستگاه افتاده‌یی نمی‌تواند جایی را به خوبی ببیند. آن چشم‌انداز عقب هم – که در آمدن، قطار پشت سر را می‌دید – بسته می‌نماید. راه بازگشت به نظرش درازتر از راه رفتن می‌آید.

هنگام ایستادن قطار نظامی، کسی می‌خواهد فرزاد را از جایش بلند کند. فرزاد در گشوده‌ی موتر را می‌بیند و بعد متوجه می‌شود که در مقر اولی هستند.

از جا بلند می‌شود و به سوی قرارگاه می‌رود.

صدای رادیویی که پس از ساعت شش بیگاه بلند می‌شود، بلند است.

وقتی جاوید را می‌بیند روی چپرکتی نشسته و باز هم کتابی در دست دارد، باور می‌کند که همه برگشته‌اند.

نیمه شب، جاوید وقتی از برج پهرداری بر می‌گردد، می‌بیند فرزاد هنوز هم بیدار است.

می‌پرسد: چرا بیدار استی؟

در پاسخ «هیچ» کشاله‌دار فرزاد، جاوید پاسخی می‌یابد با تفسیری که خود از آن در دل می‌کند و آهی می‌کشد.

سر صبح جاوید مردی را می‌بیند که دست بسته از قرارگاه برون می‌کند. این همان مردی‌ست که به جای موتر آذوقه به موتر پر از سلاح بالامی‌شود. هنگامی که می‌خواهد دوباره پایین شود با سلی محکم فرمانده عمومی جابه‌جا به زمین می‌افتد.

مرد با چشمان برآمده از میان پوست و استخوان، چون مردی که یکباره زنده شده باشد و از دیدن زنده‌گان هراسیده‌باشد، به سوی همه نگاه می‌کند. آن قدر بی‌حال و مجال است که پس از خوردن سلی با آن که دو عسکر دستانش را گرفته‌اند، به سختی از زمین بلند می‌شود. فرمانده عمومی در پیش چشم همه می‌پرسد: اسلحه را به کی می‌دادی؟

مرد، حیرت‌زده نگاه می‌کند. لرزه‌یی بر اندامش می‌افتد، گویی می‌خواهد بگرید. فرمانده دستور می‌دهد که غذا بدهندش. غذا را که می‌آورند و پیشش می‌گذارند، اول با تردید به آن نگاه می‌کند و بعد همه آن را به سرعت می‌بلعد. آبی را که یکبار به حلقش می‌ریزد، از گوشه‌های دهنش سر می‌کند و جامه پارمپاره او را تر. به پرسش‌های فرمانده پاسخی نمی‌دهد. خاموش در خاموش است، انگار که کر و لال باشد. صدای فرمانده بلندتر می‌شود: کجاستند دگر شورشی‌ها؟

فرزاد در آن لحظه‌یی که همراه با جاوید کنار جوی آب قرارگاه می‌نشیند، ناگهان گویی دچار اختلالی شده‌باشد، می‌گوید:

سر مرده‌ها ... سر مرده‌ها!
خون!

جوی پر از خون ...

آب، آن‌گونه که کسی در بالادست چیزی را شسته باشد، اندکی دگرگون معلوم می‌شود. جاوید که به آب نگاهی می‌کند، فرزاد از مرده‌هایی می‌گوید که در محوطه قرارگاه در حال رفت و آمد اند. جاوید به چهارسو چشم می‌دوزد. فرزاد تکرار می‌کند:

آن‌جا ... آن‌جا!

جاوید به صفی از سربازان جدیدی که با زیرپیرنی‌های سپید و شلوار نظامی سرگرم ورزش اند، دقت می‌کند. فرزاد چپ‌چی می‌زند و چشم‌هایش

را با دست می‌پوشاند.

جاوید دستِ فرزند را می‌گیرد و هر دو چند قدم از جوی دور می‌شوند.

پس از آن‌که در اتاق به جاوید باز هم حرف از مرده‌ها می‌زند، عسکری که صدای فرزند را می‌شنود، با تعجب از اتاق برون می‌شود. جاوید سر فرزند را روی بالش‌تتش می‌گذارد و به همه می‌گوید فرزند بیمار است.

جاوید فرزند را هنگام پهره‌داری هم بیدار نمی‌کند.

فرزند از خوابِ سنگینی برمی‌خیزد. کسی چیزی می‌پرسد. از پاسخش معلوم می‌شود که چیزهای پیش از خواب، پاک فراموشش شده‌اند. بعد به دنبال جاوید می‌گردد. جاوید را نمی‌یابد.

سه روز دیگر هم جاوید را نمی‌بیند.

فرزند نمی‌داند که چه بر سر جاوید آمده است.

عسکرهایی که انگار همه کوجه‌های تنگ و تاریکِ شهر کهنه را دنبال جاوید گشته‌اند، بی هیچ خبری برمی‌گردند.

افسری که نیمه‌شب فرزند را از خواب بیدار می‌کند و چراغ‌دستی به روی فرزند می‌اندازد، بعدها در اقراری از «خشمی که در چشمان فرزند زبانه می‌کشید» سخن می‌گوید.

درنگی فرزند فراموش می‌کند که پدر و مادرش مرده‌اند، گمان می‌کند که کنار مرده‌است. سوسوی یادِ حورا در ذهنش جرقه می‌زند. نمی‌داند

چرا هنگام بودن در بلندی لحظه‌یی به حورا فکر نمی‌کرده‌است. این را هم مثل دیگر معماهای زنده‌گی پیچیده و عجیب می‌یابد.

در تاریکی شب به شهر خاموش چشم‌می‌دوزد. چهارسویش چراغی نمی‌درخشد.

بی‌هیچ اندیشه‌یی تفنگش را به سوی تاریکی بی‌پهنا نشانه‌می‌گیرد و انگشتش ماشه را کش‌می‌کند. صدایی در برج می‌پیچد و صدایی هم درپهنای تاریکی و خاموشی.

فرزاد حس‌می‌کند که گوش‌هایش را بلندی صدا کرده‌است. به تفنگش دستی می‌کشد و صداهایی را که به او نزدیک می‌شوند، نمی‌شنود.

مردی چراغی را در برابر چشمانش می‌گیرد و بعد دستش را. فرزاد چراغ را از برابر چشمانش پس می‌زند. افسری تفنگش را می‌گیرد. فرزاد گیج و منگ به همه نگاه می‌کند. دستانش را می‌بندند.

جهل و هفت

افتادن قطاری از آدم‌های گرسنه را که ناگهان از پشت تپیی رو به کاروان نظامی می‌روند، به چشم می‌بیند. همه می‌افتند، حتا آن زنی که کودکی در آغوش داشت. تفنگ‌ها به صدا درآمده اند. فرزند نمی‌داند که به کدام سو تیرش را رهاکند، اما دلش نمی‌خواهد به سویی که دیگران آتش می‌کنند، گلوله‌باری کند. این همان لحظه‌یی است که دل‌بدی و سستی تن از پامی‌اندازدش.

شبِ آخرِ برجِ پهره داری هم صدای تیرهایی را می‌شنود. صداهایی را که هیچ کس دیگر نمی‌شنود. بعد تفنگش را آماده زدن می‌کند و شلیکی به سوی تاریکی.

پس از آن همه کس و همه چیز دور و بر در چشمش غیر واقعی می‌آیند.

آن لحظه‌یی که فرزند را دست و پا به زنجیر از دارالانشأ به سوی دارالسلطنه می‌برند، سیمایش چنان می‌نماید که به چیزی فکر نمی‌کند، نه به گذشته‌یی و نه به آینده‌یی.

فرزند اگر می‌توانست نگاهی به عقب بیندازد، در کوچکی را می‌دید که پدرش سال‌ها آن‌جا زیسته‌بود. دری باز، حرمسرای خاموش با دیوارهای سنگی و خاکستری و باغی که در هرکنج و کنار آن عسکری پهره ایستاده است.

پرده پنجره بلندترین اتاق حرمسرا تکان می‌خورد، گویی کسی از پشت آن به برون چشم دوخته‌است.

سه پرنده، درست در همان جایی که بانوی نودونهم چشم به برون می‌دوخت، به شیشه کلکین نول می‌زنند و انگار خواب کسی را آنجا می‌آشوبند.

جایی که روزی بانوی نودونهم با خواجه ایستاده بود، باغبانی سرگرم کار است. شاید اگر کسی در تمام باغ و عشرتسرا، حرمسرا و بانوی نودونهم را به یاد آورد، همین باغبان باشد. روزی بانو از وی سراغ مردی را گرفته بود که با پسرکش به باغ حرمسرا آمده‌بودند. آن روز بانو کسی را دیده بود، نه مثل آدم‌های دیگر در حرمسرا.

فرزاد می‌نشیند. باز می‌ایستد. چراغ روشن می‌شود. فرزاد کسی را نمی‌بیند. چشمانش نیمه‌باز است. همه چیز گویی در نگاهش توقف کرده‌است.

«کی گفتت که شاه مهماندار است؟»

فرزاد نمی‌داند چه بگوید. چیزی نمی‌گوید. آهن داغی را در پشتش حس می‌کند:

«کدام شاه ... کدام مهمان؟»

صدایی ست که به ترتیب و تعجب از چندگلو به دنبال صدای اول برون می‌شود.

فرزاد خودش نمی‌داند که چه گفته، اما حس می‌کند که چیزی از زبانش برون شده.

«کدام شاه؟» ماجرا را از حالت عادی برون می‌کند. زمزمه این سخن تا نشست وزیران و گوش شاه هم می‌رسد.

«کدام شاه؟» آن هم از زبان عسکری که سوگند خدمت و وفاداری به شاه خورده است.

- «شاه از مهمانی برگشته بود.»

- «بلی ... بلی ...»

- «صدای گلوله به گوش شاه نرسیده؟»

- «نی ... فقط صدراعظم فارس از نزدیکی برج می‌گذشته که صدای گلوله بلند شده.»

فرزاد نمی‌داند که این صداها از کجا می‌آیند.

فرزاد نوری را می‌بیند در یک تونل بی پایان. با دست جام آب و نان خشک را لمس می‌کند.

فرزاد در همان جاییست که اکرم خان بود. در زاویه شمالی بالای سیه‌چال، جانب کنج آفتابی خوابگاه کاخ.

شبی که بانوی نودونهم با ندیمه‌یی از خوابگاه به سوی اتاقش می‌رود، چشمش به پنجره‌های آهنی می‌خورد که از زمین فاصله‌یی ندارند. بانوی نودونهم آن شب نمی‌داند و هرگز هم ندانست که زیر آن پنجره‌ها زندان

کاخ است. در همین جا جلو پنجره زیر نور چراغ راهرو کاخ گربه سپیدی را می‌بیند که چشم در چشمش می‌دوزد. بانوی نودونهم راز نگاه گربه را نمی‌داند، ولی گربه مانوس با علیاخانم را به خوبی می‌شناسد. آن شب دومین باری بود که امیر بانو را در یک شب به خوابگاهش فرامی‌خواند. در آن شبی که خواجه را خواب در چشم نمی‌آید.

نه فرزند از نقطه و نطفه آغاز هستی خود در جایی نزدیک به سیه‌چال می‌داند و نه هیچ کس دیگری. فرزند تصور می‌کند که تمام عمرش را در تاریکخانه‌یی گذرانده و فقط رویاها اند که گاهی او را به جهان دیگری می‌برند.

شبی که افسانه می‌آید و دستش را به سوی فرزند دراز می‌کند. فرزند هر قدر گام می‌زند، فاصله رسیدن به آن نوری که مژده آمدنی را دارد، نه کم می‌شود و نه هم بیش.

اما ناگهان در فرصتی که زمان برای فرزند مهیم است و نامعلوم، زخم‌هایش را با دست لمس می‌کند، مادر. دستی به سر و رویش می‌کشد. فرزند چشم‌هایش را می‌بندد... نور پخش می‌شود و بزرگ می‌شود، نور و تصویر روشن سیمای مادر به هم می‌آمیزند... فرزند حس می‌کند که غار او را در شکمش می‌بلعد و در تاریکی مطلق فرومی‌بردش... سبک می‌شود، مثل چیزی که وزنی ندارد.

چهل و هشت

شاه از خواب می‌خیزد. می‌پندارد در کوشکِ ساحلی غرب است. بعد نگاهی به برون می‌اندازد. در گوشهٔ دیگر اتاق زنی پشتِ آینه موهای طلایی‌ش را روی سرش می‌بندد.

شاه می‌پرسد: «ملکه برنگشته؟»

زن گویی چیزی نشنیده باشد از در برون می‌شود. شاه تنپوش دیگری می‌پوشد و با دیدن خدمتگاری همان پرسش پیش را باز می‌گوید. به زودی یادش می‌آید که ملکه در سفر است.

دفتردار اجازهٔ آمدن می‌خواهد. می‌ایستد تا شاه حضورش را حس کند. شاه به سوی دفتردار می‌رود. دفتردار دوباره تعظیم می‌کند. شاه چیزی می‌گوید. دفتردار که چیزی از گفتار آهستهٔ شاه ندانسته، با دست‌پاچه‌گی می‌گوید: «خبر رسیده که شورش کاملن سرکوب شده.»

شاه به فکر فرومی‌رود. انگار چیزهای درهم و برهمی ذهنش را می‌آزارد.

پس از سکوتِ دوامداری می‌پرسد: «کدام شورش؟»

دفتردار از توضیح طفره می‌رود و زبانش به گونه‌یی بندش می‌کند و می‌گوید: «یکی از باغیان را آورده اند، در زندان است.»

شاه از جای می‌خیزد. از پنجره به راهرو میان گل‌های باغ کاخ چشم‌می‌دوزد و زیر لب به گونهٔ پرسش‌آمیزی می‌پرسد: «شورش؟»

به دسته نظامیانی که به صورت منظم گام‌زنان از کنار دیوار کاخ به سوی در ورودی می‌روند، نگاه گذرای می‌اندازد.
سکوت ادامه می‌یابد.

چهل و نه

مرگ ناگهانی کتارا بلندی را سوگوار می‌کند. در آخرین دم، نشسته سرش روی زانویش، هر قدر صدایش می‌زنند، پاسخی نمی‌دهد. شمارا می‌گوید: خودش گفته بود در بهار می‌میرم. بهارها می‌گذرند، بلندی پس از مرگ کتارا روزان و شبانش را به امیدهایی که از راه خواهند رسید، سپری می‌کند. حورا دیگر تنهاتر از هر آدم روی زمین نفس می‌کشد. او تصور می‌کند که مادرش مرده‌است و مردم به اشتباه از مرگ کتارا سخن می‌گویند. شمارا روزها به همان اتاقی می‌رود که کتارا آنجا روزگار می‌گذراند. همان جایی می‌نشیند که کتارا روزها می‌نشست. گپ‌زدن شمارا، جنبیدن و رفتارش همه به کتارا می‌ماند. اگر مثلن فرزند گذرش به بلندی می‌افتاد، هرگز باور نمی‌کرد که کتارا مرده باشد. حورا هم آن حورایی نیست که در خیال فرزند دوباره زاده شده‌است. رنگ زرد، سیمای درخود فرو رفته، تو گویی جن بدلش کرده‌باشد. لبخندی نمی‌زند. گاهی می‌رود زیر آبشار خود را برهنه می‌کند و ساعت‌ها همان‌جا می‌ماند، تا شمارا می‌رود و صدایش می‌زند. وقتی به چیزی چشم می‌دوزد، به ساده‌گی چشم از آن بر نمی‌گیرد. یک روز به قله می‌رود و تا شام آنجا می‌نشیند. مادرش که می‌رسد می‌بیند چشمش به افق مغرب، نه خواب‌است نه بیدار. گویی نه نفس می‌کشد و نه پلک می‌زند. شمارا چیغ

می‌زند. حورا رویش را برمی‌گرداند، از جا بلند می‌شود و بی‌هیچ سخنی همگام مادر می‌شود و می‌رود خانه.

در خانه می‌پندارد که مادرش مرده و کتارا جای او را گرفته. یک روز که مادرش را در خانه نمی‌یابد، می‌رود می‌بیند که مادرش پشت پنجره، جایی که کتارا می‌نشست، نشسته و زمین‌های بلندی را تماشا می‌کند، آن سان که فراموش می‌کند کسی او را مادر صدا می‌زند. آن روز باور می‌کند که مادرش مرده و کتارا زنده‌است.

شمارا از زبان کتارا شنیده بود که در افسانه‌ها آمده‌است، آدم‌ها در طول زنده‌گی عوض می‌شوند.

وقتی آن سخن را با همان لهجه و گویش کتارا باز می‌گوید «من، تو می‌شوم، تو، او می‌شوی و او، کس دیگری» حورا در غصه‌یی فرو می‌رود که گویی غم فوت مادر باشد.

شبی که حورا اسکندر را خواب دیده بود، فردایش شمارا از فرزند قصه می‌کند و بعد به فکر قصه پرواز می‌افتد و با خود می‌گوید چه گونه ممکن است که هیچ اثری از کسی یافت نشود. سپس صدای گام‌های اسکندر را تا پشت در می‌شنود. آن روزی که اسکندر بار اسپ را فرود آورده بود و با چشمان پر از آرم به شمارا توجهی کرده‌بود، شمارا در دل گفته بود: چه نگاه بی‌خاصیتی ...

و این را که به کتارا گفته‌بود، او بلند خندیده‌بود.

شمارا آن‌چه را که از خود پرسیده بود، به دیگران می‌گفت. بدین سان در بازگویی به گونه‌یی از دیگران هم می‌پرسید: چه گونه می‌تواند آدم هیچ

فکری در سر نداشته‌باشد و دنیا برایش فقط یک رنگ باشد و آن هم رنگی که نتوانی بفهمی چه رنگی؟
از پاسخ کتارا می‌ترسید، زیرا در پاسخ کتارا حقیقتی را می‌یافت که نمی‌خواست به زبان بیاورد. کتارا پس از آن پرسش، ضمنی و بدون آن‌که روی سخنش به مخاطبی باشد، گفته‌بود «در افسانه هزار جلوه است و چشمی غرق دیدن آن‌همه». شمارا با سکوتِ دوستانه انگار به کُنه گپ رسیده‌بود.

شامگاه که شمارا به خانه بر نمی‌گردد، حورا به جای آن که برود خانه کتارا، مرگِ مادر را در تنهایی زار زار می‌گرید و هم‌زمان صدای نایی را که برای نخستین بار از سوی پایین بلندی به گوشش می‌آید، به دقت می‌شنود.

از آن روزی که حورا به سوی صدایی – که مردم می‌گویند، صدای نای کوچی‌هاست که پس از سال‌ها از آن گذر پایین می‌گذشته‌اند – می‌رود، دیگر هرگز بر نمی‌گردد.

پنجاه

حس می‌کند کسی را گم کرده.

پرواز کرده؟

یا از خوابی بیدار شده؟

«نمی‌دانم!»

نمی‌داند. کسانی به یادش می‌آیند. حس می‌کند که این‌ها را در جایی خوانده‌است و خودش کس دیگری‌ست، مگر باورش نمی‌شود که کس دیگری باشد. چشمش به خانه و جایی می‌افتد که هرگز آن خانه و آنجا را ندیده‌است.

حس تنهایی می‌کند. تنگنایی را به یاد می‌آورد که به سختی از آن عبور می‌کرده.

اصلن عبوری نبوده، انگار پرتاب می‌شود در ژرفای چاهی.

چاهی؟

چاهی به چشمش نیامده.

مگر همه چیز رنگ اصلی خود را دارد؟

چشم‌هایش را می‌مالد. اصلن حس مالیدن نمی‌کند.

تصور می‌کند دنیا عوض شده است و چیزهایی در حال عوض شدن اند. نگاهش، حسش، فکرش، همه چیزش را دگرگون شده می‌یابد. چون مسافری که راه دوری را پیموده باشد و هنوز منزلی در چشم‌اندازش نمایان نباشد، دلتنگ و سردرگم صدایی می‌شنود و صداهایی. صداها گاه آشنا و گاه هم بیگانه می‌شوند.

«کجاستم؟»

در دلش بار بار می‌پرسد.

حس می‌کند اگر دستش به دستی می‌رسید، آرامشش را باز می‌یافت.

باز صدایی می‌شنود. انگار کسی صدایش می‌زند. کسی هم می‌گیرد. صدا از جای دوری می‌آید، مثل صدای مادرش که در کودکی‌ها می‌شنید. مثل صدای ... حس می‌کند بیدار می‌شود. نه، بیدار شده، خوابی در چشمانش راه می‌یابد. خوابش نمی‌برد. به چیزی چشم می‌دوزد که از دور می‌آید. چیزی شاید میان جسم و نور، چندتا می‌شود. لبریز حس آشنایی می‌شود. گویی کسی دستش را می‌گیرد.

«دست‌هایم

...

دست‌هایم؟»

فراموش می‌کند، حتا دست‌هایش را هم.

در یک بلندی می‌نشیند، نایی در دستش.

نای را ننواخته صدای نایی می‌شنود.

می‌شنود، صدای نایی از دور ... نزدیک.

هر دو دستش را بلند می‌کند. به دستانش چشم می‌دوزد، خالی خالی.

انگشتانش را چون تکه‌های نای گمشده‌یی می‌بیند.

«این گذرگاه!»

«مگر مرده‌گان می‌گذرند؟»

انگار مرده‌گان در گذرند.

صراط‌ها را طی کرده اند

کسی در راه است و کسی هم چشم بر راه

- «از کجا می‌آیی ... های؟»

- «از آن سو!»

- «آن سو؟»

می‌بیند. چیزی نمی‌بیند.

- «آن سو سویی نیست!»

صدای خنده بلند می‌شود

کسی خندان نیست

عبور می‌کنند

از فکرِ دوزخ و بهشت

عبور می‌کنند

از فکرِ رفتن و ماندن

از فکرِ دیروز و فردا

کسی می‌آید.

کسی می‌نشیند در کنارش.

- «آن باغ را به یاد می‌آوری؟ آن پرنده‌گان ...»

- «چیزهایی به یادم می‌آیند ... آه!»

- «آن گذرگاه ...؟»

می‌خندد.

حس می‌کند که کس دیگری هم می‌خندد.

- «آن چراغ را خاموش کن!»

چراغ خاموش می‌شود.

- «شبی مثل تمام عمر...»

- «تمام عمر شبی...»

- «آن یادگار را نمی‌توان فراموش کرد!»

با جامه بلند سپید، ایستاده بر بلندا ...

- «می‌توان تکرار کرد؟»

- «پرواز را؟»

- «خاموشی؟»

- «هنوز به آن جایی که رسیده بودیم، نرسیده ایم.»

- «سرزمین موعود؟»

- «چیزهایی به یادم می‌آید.»

- «زنده‌گی از نقطه نامعلومی آغاز می‌شود.»

- «هنوز نرسیده ایم.»

- «می‌رویم...»

- «در میان پایان و آغاز...»

- «از آن جا هم رفتم.»

- «از کجا؟»

- «تو آن جا را ندیده ای؟»

- «گفتند می‌رویم ...»

- «آن‌جا!»

چشم می‌دوزد تا لایتناهی ... جایی نمی‌بیند.

- «ناکجا؟»

- «لامکان ...»

- «رفتی؟»

- «هر جا که رفتم گفتند برو!»

- «آه ... آخر ...»

- «آخری نیست این‌جا ...»

- «این‌جا؟»

- «چه بگویم؟»

- «نمی‌دانم ...!»

- «پس برگشتی؟»

- «پیش تو؟»

- «...»

- «برگشتم ... در خوابت ...»

- «در خوابم؟ ... کدام خواب؟»

- «رفته بودم آنجا!»

هرچه فکر می‌کند نام جایی به یادش نمی‌آید.

- «همه را دیدم ... غیر از ...»

صدایی به گوش می‌آید. صدا آهنگی می‌یابد و آهنگ با زمزمه‌هایی هم‌آوا می‌شود:

و ه شبِ تلخ را چه سر کردم
گریه اما به پشتِ در کردم
گریه کردم به هرچه خالی بود
و به هرگونه بی‌مجال بود
پس از آن من نه خواب را دیدم
و نه هم آفتاب را دیدم
در شبی بعدِ دردِ یک تب پس
رفته بودم هزار و یک شب پس
دیده بودم که زنگی مستی
برده در زیر پیرهن دستی
پیرهن چاک گشت و دست بماند

پیک ایستاده در نشست بماند
شاه برگشته رقص بانو دید
گرد او هرچه بود می‌چرخید
بانگ دردی به گوش می‌آمد
به سرم باز هوش می‌آمد
باز دیدم نه آفتابی بود
و نه در چشم‌هام خوابی بود

صدا و همه صداها - و نیز زمزمه‌ها - گم می‌شوند.

پس از آن گفت‌وگویی را می‌شنود با صداهاى آشنا، اما نمى‌داند که چرا
آن صدای آمیخته با زمزمه‌ها ناآشنا بود و این گفت‌وگو آشنا به گوشش
می‌آید:

- فرماندهانی چشم به فرمان یعقوب داشتند. ناگهان یعقوب می‌گوید: دور
کنید این بی‌خایه‌گان را!
- این را بار دیگری هم گفته‌بود.
- خوی و خصلتِ رویگران را داشت تا شاهان.
- این سخن را امیر هم می‌پسندید.
- مگر شاهان را خاصیتیست بردوام و یا هم رویگران را خصلتی
پایدار؟
- نه چنین است و نه چنان.

بعد پرسشی در سرش دور می‌زند، کدام یعقوب؟ ... کدام شاهان؟
برای لحظه‌یی یعقوب برایش سیمای کاملن آشنایی می‌شود و فرماندهان
گرد یعقوب را هم می‌بیند.
به فکر رابطه «بی‌خایه‌گان» یعقوب و «خواجه‌گان» امیر می‌افتد.
مگر خدایان شریک لذتی در قلمرو قدرت خود می‌خواهند؟
- نه!

دوباره همه چیز فراموشش می‌شود.
در لحظه‌یی که فکر می‌کند از جا برخاسته است، آن صدایی که شعری را
در میان زمزمه‌ها می‌خواند، به گوشش نزدیک می‌شود و صداها تکرار
می‌شوند.
کسی آهسته آهسته از منظر دیدش غایب می‌شود و آخرین صداها چون
نال‌هایی چندصدایی می‌شوند و مصرع آخر را باز و باز و باز می‌گویند،
تا خاموشی همه‌جا را می‌گیرد:
باز دیدم نه آفتابی بود
و نه در چشم‌هام خوابی بود
و نه در چشم‌هام خوابی بود
و نه در چشم‌هام خوابی بود
و نه در چشم‌هام خوابی بود

دمی به معنی خواب فکر می‌کند. می‌رود به گذشته‌ها. چیزهایی از ذهنش
می‌گذرند. چیزهایی برایش معنای یابند.

می‌پندارد که سفری داشته و چیزهایی را دیده.
از سفرهای بی‌وسیله می‌گوید.
کسی صدایش را می‌شنود، اما پاسخی نمی‌دهد.
بعد با تردید انگار از کسی می‌پرسد: مگر مردم می‌توان هر جا رفت؟
در لایتناهی چیزی در چشمش پیدا و پنهان می‌شود. چشمش جایی را
می‌جوید که نامش را فراموش کرده.

«آن روز که حورا سوار اسپه می‌شد، من از کنارش گذشتم. کسی مرا
جدی نگرفت. چشمان ژرفش کسی را می‌جست غیر از آن کسی که در
جلوش نشسته بود ... همان روز دیدم حورا را بردند.»

شمارا چشم می‌گشاید. به فکر حورا می‌افتد.
پس از مرگ کتارا، حورا دیگر مادرش را به درستی نمی‌شناسد.
شمارا باز چشمش را می‌بندد و گویی در خواب می‌پرسد:
«حورا ... سوار اسپه؟»
- «این را از کجا می‌گویی؟»

- «فراموش نکنی ...»

- «چی را؟»

دیگر صدایی نمی‌شنود.

پایان

سرچشمه نگاره‌های گرفته‌شده در متن

نگاره روی جلد- "ایلی" فرنک دیکسی- برگرفته از:

http://www.bbc.co.uk/persian/arts/story/2008/06/080627_fe-tate-orientalism.shtml

9 اکتوبر 2011

نگاره شیرین:

<http://www.khalije-fars.com/item/2935>

2 سپتمبر 2011

تصویر شاه حسین:

http://irannaz.com/news_detail_1868.html

3 اکتوبر 2011

نگاره زنان فروشی:

<http://ettelaat.net/05-08/news.asp?id=8650>

11 اپریل 2011

نگاره اسکندر و رخشانه:

<http://fa.wikipedia.org/>

22 جون 2011

روایتی چندصدای که در لایه‌های متن شکستن توهم تقدس تیره و تبار را در سرگذشت حاکمان و محکومان می‌توان خواند. یکی از ویژگی‌های چنین متنی آن است که خواننده را مطابق تمرکز و تعمقی که دارد با پرسش‌هایی روبه‌رو می‌کند. متنی که فشرده‌متنی، گسترده‌متنی و بینامتنی است. شعر، نثر، نمایش، تصویر، تابلو و نقاشی دست به هم می‌دهند، تا روایتی را بسازند که حضور خواننده درگیر با پرسش‌های بی‌پاسخ و دال‌های بی‌مدلول در خوانش آن برجسته و بااهمیت می‌شود. متنی که فضاهای باز آن در طرح، فشرده‌گی و خلاصه روایت نمی‌گنجد، تا آن‌جا که حتی دست نویسندۀ روایت هم ازین توان و تملک کوتاه است.

در تک‌گویی، گفت‌وشنید و چندگفتاری گاه از سخن به گوینده می‌رسیم و گاه هم از گوینده به سخنان در تعلیق. بانوی نودونهم نمایش همگونی حاکمان شرقی و غربی و عرب و عجمی است که محکومان آن‌ها را بنابر وضعیت خود دگرگون می‌بینند. اسطوره‌های عجیب فرمائروایان در خوانش فرمانبرانی که از سایه خدا و خدایگان سخن گفته‌اند، روایتی شده‌است در فراسوی نمایش‌های انگار عاشقانه غرق در تنوع میل و تمنای شخصیت‌ها و راز عشقی دیگرگون در سایه روشن سوگ، لبخند و نیشخند طنز.

ISBN 978-91-87975-08-0



9 789187 975080



انتشارات